



ماجرای ایدی

هنر

هنر

برای نوجوانان و جوانان

ماجراهای ادی

داستانی دربارهٔ جنگ داخلی اسپانیا

ار : ادی

از: ماکس سیمرینگ

شاعر و نویسنده نامدار جمهوری دموکراتیک آلمان

ترجمه: ج. آرام

۱. ادی در پراگ

امروز که این قصه را برایتان حکایت می‌کنم، "ادی" هفتاد سالگی را پشت سر نهاده است. او می‌تواند جای پدر بزرگ تان، شاید هم جای پدر پدر بزرگ تان باشد. اما ظاهرش این را نشان نمی‌دهد. و اگر او کمی می‌لنگد، ابدأ "بخاطر کهولت نیست، بلکه ..."

نه، من از سرگذشت "ادی" - که می‌خواهم برایتان حکایت کنم - پیشاپیش چیزی نخواهم گفت. اما یک چیز را باید بگویم و آن اینست که نام اصلی او "ادی" نیست بلکه "اریش" است. دقیق‌تر بگویم: "اریش گلاسر". نام "ادی"، که او سال‌هاست یدک می‌کشد، تنها یک نام مستعار است. حال ما تقویم را سال به سال به عقب ورق می‌زنیم، تا آن‌که به سال ۱۹۳۶ و به شهر زیبای "پراگ"، پایتخت یکی از همسایگان آلمان، یعنی چکسلواکی برسیم. آن زمان، در سال ۱۹۳۶ چکسلواکی یک کشور سوسیالیستی نبود. در آلمان هم فاشیست‌ها بر سر کار بودند، با رهبرشان "آدولف هیتلر". دوران سختی بود. چون هر که بر ضد فاشیست‌ها حرکتی می‌کرد، تحت تعقیب قرار می‌گرفت و به شدت مجازات می‌شد. حال می‌خواست کمونیست باشد، یا سوسیال دمکرات، یهودی باشد یا مسیحی.

به ناچار بسیاری از آلمانی‌ها برای نجات جان خود ترک وطن کردند. عده‌ای از فعالان جنبش کارگری در خارج بودند تا بتوانند از آن‌جا مبارزه علیه فاشیست‌های هیتلری را ادامه دهند. "ادی" نیز از جمله آنان بود.

انتشارات سازمان جوانان توده ایران

* ماجراهای ادی

* مترجم: ج. آرام

* چاپ اول: مرداد ماه ۱۳۶۱

* قیمت: ۶۵ ریال

* تیراژ: ۱۰۰۰۰

* حق چاپ و نشر برای انتشارات سازمان جوانان توده ایران محفوظ است.

بار دیگر بهار به پایان رسید و تابستان آغاز شد . یکی از روزهای ملایم ماه "ژوئن" بود . "ادی" در اطاق محقرش - در پراگ - کنار میز صبحانه فقیرانه اش نشست . روزنامه "پرچم سرخ" را به دست گرفت . چقدر بوی مرکب چاپ به دل این حرفچین قدیمی می نشست .

او کارش را خیلی دوست داشت ، به طوری که اغلب اوقات بیکاریش ، به یاد روزنامه صبح که تازه از زیر چاپ خارج شده بود ، می افتاد . آن روز ، غذایش را نیمه کاره گذاشت . با یک حرکت فنجان قهوه را از روی میز پس زد . غرق مطالعه مطلبی شد که زیر یک تیترا درشت نوشته شده بود . افکارش به سوی سرزمین دور و آفتابی اسپانیا پرواز کرد . در اسپانیا کارگران و دهقانان به تازگی اکثریت را در انتخابات به دست آورده و یک حکومت ملی برپا کرده بودند . البته این حکومت خوشایند مالک ها و سرمایه داران بزرگ نبود . آنها از حکومت مردم می ترسیدند ، زیرا تا آن زمان بی هیچ مانعی توانسته بودند ملت را استثمار کنند و تحت فشار و ستم قرار دهند .

به همین علت آنها در تلاش بودند تا به کمک یک ژنرال خائن به نام "فرانکو" ، حکومت تازه را به هر قیمتی شده ، سرنگون سازند . این مطلب در روزنامه نوشته شده بود .

در آن لحظه ، چیزی که در مغز و قلب "اریش گلاسر" کمونیست آلمانی می گذشت ، همان بود که دوستداران آزادی در سراسر جهان به آن می اندیشیدند و آن را احساس می کردند .

آنها با افتخار شنیدند که ملت اسپانیا در مقابل ارتش فاشیست ها شجاعانه به مقاومت برخاسته است . به علاوه فهمیدند که ژنرال فرانکو به کمک مزدوران داخلی اش نمی تواند کاری از پیش ببرد ، البته اگر همپالگی هایش - ایتالیا و آلمان فاشیستی - پول ، تانک ، هواپیما و سرباز به کمک او نفرستند . به همین خاطر ، احزاب کمونیست سراسر جهان ، مردم را برای کمک به ملت اسپانیا فراخواندند .

مردم پنجاه و چهار کشور جهان به این فراخوان پاسخ مثبت دادند . آنها مصمم بودند که به کمک حکومت انتخابی مردم اسپانیا بشتابند .

چنین بود که "بریکاد های بین المللی" زاده شدند .
یک روز "ادی" از طرف رهبری حزب احضار شد . او به راه افتاد ، با این فکر که اجازه خواهد یافت به اسپانیا برود و علیه ژنرال فرانکو بجنگد .
- هان ، تویی جوان قدیمی !

"هرمان ماترن" به او درود فرستاد و گفت :
- می توانی حدس بزنی که ما باز هم یک مأموریت مهم برای تو در نظر گرفته ایم ؟
- اسپانیا ؟

"ادی" این را گفت و شکی نداشت که درست حدس زده است .
- به اسپانیا هم به نحوی مربوط می شود .
رفیق "ماترن" مکشی کرد و ادامه داد :

- بدون شك ، همین جا ، در چکسلواکی . ما می دانیم که تو داوطلب رفتن به اسپانیا شده ای . ولی ما مجبوریم اول کسانی را که در جنگ جهانی شرکت کرده اند و دارای تجربیات نظامی هستند به آنجا بفرستیم . "ادی" این تجربه را نداشت . او خوب می دانست که چگونه می توان از یک اسلحه کمری استفاده کرد . وقتی که او روزنامه ها را مخفیانه به داخل آلمان حمل می کرد ، گاهی برای دفاع از خود سلاح به همراه داشت . اما در بهترین حالت هم نمی شد این را به عنوان تجربه نظامی قبول کرد . "هرمان ماترن" ادامه داد :

- البته فرستادن همه داوطلبان به اسپانیا چندان آسان هم نیست . آنها باید از مرزهای مختلف بگذرند ، این کار پول زیادی می خواهد . گذرنامه های شخصی هم کم است .

"ادی" کوشید ، تا ناراحتی اش را پنهان کند . او پرسید :
- و حالا من باید چه کار کنم ؟

- عده ای از رفقا را برای سفر به "مادرید" آماده کن ! آشنایی تو به کار مرزی کمکت می کند .

و به این ترتیب "ادی" دنبال انجام مأموریت تازه اش رفت . اما آرام نداشت و منتظر لحظه ای بود که بتواند شخصا به سوی اسپانیا

حرکت کند .

دو سال از شروع جنگ آزادی بخش اسپانیا می گذشت که ساعت موعود فرا رسید .

" ادی " اغلب ، شب ها در رختخواب بیدار می ماند و فکر می کرد . او در تمام طول زندگی برضد جنگ ، نبرد کرده بود و اینک به خواست خود ، يك دست اونیفورم پوشیده و تفنگ به دست گرفته بود تا به جنگ برود . اما این جنگ همانند آن جنگ ها نبود . تا آن زمان او علیه ثروتمندانی جنگیده بود که می خواستند از راه جنگ بازهم ثروتمند تر شوند اما این بار جنگ به خاطر آزادی کارگران و دهقانان اسپانیا بود .

او اغلب شب ها با چنین اندیشه هایی به خواب می رفت و خواب اسپانیا را می دید . او پیش خود ، اسپانیا را سرزمینی آفتابی مجسم می کرد . سرزمینی با درخت ها ، گل ها ، پرتقال ها ، کاج ها ، و فراموش نشود ، گاوپازها . آیا این سرزمین به راستی چگونه بود ؟

این آرزو البته فقط در حد خیال باقی باقی نماند . " ادی " هر روز يك لغت نامه هلندی و يك نقشه جغرافیایی را مطالعه می کرد . او می بایست خود را يك " هلندی " جا بزند . البته خیال رفتن به هلند را در سر نداشت ، اما حزب برای او می توانست فقط يك گذرنامه هلندی تهیه کند . بدون يك گذرنامه مطمئن ، مسلماً " کاری از پیش نمی رفت .

چیزی نگذشت که ادی يك هلندی اصیل شد ! او " روتردام " را که در گذرنامه اش به عنوان محل سکونت وی قید شده بود ، به خوبی می شناخت . به طوری که در شناسنامه جدیدش قید شده بود ، از نظر شغلی ، ادی يك راننده یا " شوfer " به حساب می آمد ! او درباره اتومبیل اطلاعات زیادی نداشت . فقط می دانست که هر اتومبیل چهار چرخ ، يك فرمان ، يك بوق ، و البته يك موتور دارد ! در يك مغازه دست دوم فروشی ، يك دست کت و شلوار مناسب خرید . به این ترتیب چشم های کنجکاو يك کارمند کنترل گذرنامه در گمرک ، باید او را يك شوfer هلندی تشخیص می داد که گویا از اربابش يك دست لباس دریافت کرده است ! اما مهم ترین نکته ، يك دوجین لغت هلندی بود که ادی از بر کرده بود . روز اول " آوریل " ادی بلیط پرواز را دریافت کرد .

۲. در راه اسپانیا

هرچند که ماه آوریل هوایی دمد می مزاج داشت و اغلب بارانی بود یا برخیابان ها برفاب نشسته بود ، اما " ادی " در بهترین وضع روحی بود . البته اخبار رسیده از اسپانیا اخبار دلنشینی نبودند . ادی ، با يك چمدان کوچک به طرف فرودگاه پراگ به راه افتاد . هیچ چیز مشکوکی در او نبود . کلاه قهوه ای سبکش جلوه مناسبی به او بخشیده بود .

مهم این بود که چیزی موجب سوءظن مأمور کنترل گذرنامه در گمرک نشود . مبادا او پی ببرد که مردی با يك گذرنامه جعلی در مقابلش ایستاده است . " ادی " طوری ایستاد که بتواند به دقت " باجه " را زیر نظر داشته باشد . او ، تمام حرکات مرد مأمور کنترل گذرنامه را به دقت زیر نظر داشت .

بارضایت خاطر می دید که چگونه گذرنامه های کنترل شده روی هم چیده می شوند و بالا می روند . کارمند مزبور ، به زودی کارش تمام می شد . بله ، تنها يك پاسپورت کنار دستش بود . ادی با خود اندیشید :

— آیا گذرنامه من نیست ؟ اگر مال من باشد چی ؟

رفقا تاکید کرده بودند که گذرنامه صد درصد معتبر است . اما از زیر دست این کنترل چی ها ، روزانه دوجین دوجین گذرنامه رد می شد . کسی که این همه تجربه داشته باشد ، به این سادگی ها چیزی از زیر دستش رد نمی شود .



سرانجام ، لحظهای رسید که گذرنامهها را به مسافران برگردانند .
رفته رفته از تعداد آنها کاسته شد . تا این که تنها همان يك گذرنامه
روی میز باقی ماند . آن گاه ادی احضار شد . مبارك است ! این هم . يك
بد شانسى درست و حسابى ! گذرنامه باید از نظر مأمور کنترل چیزی کم
داشته باشد . و آن گاه جمله ای که ادی را برجای میخکوب کرد ، به گوش
رسید :

— متأسفم آقای محترم ! گذرنامه شما کامل نیست و ما نمی توانیم به شما
اجازه پرواز بدهیم .

ادی با آلمانی شکسته بستانای توضیح داد .

کارمند خیره به او می نگریست . اما هم چنان موعده بانه جواب داد :

— هر خارجی که وارد چکسلواکی می شود ، فرمی دارد که در آن میزان
پولی که وارد و خارج می کند ، قید شده است . شما این ورقه را کم دارید .
ادی دوباره به زبان آلمانی شکسته شروع به صحبت کرد . هر جا
که توانست یکی از معدود کلمات هلندی را که از بر کرده بود ، وسط
جملهها جا زد :

— اگر امروز نتوانم با این هواپیما پرواز کنم ، بدبختی در انتظارم است
... ارباب من مدیرکل يك کارخانه بزرگ "کنسرو سازی" است . او سه
هفته پیش با شريك "پراگ" اش ملاقات داشت . درست همان وقت عفونت
آپاندیس غافلگیرم کرد . ارباب فوراً مرا به بیمارستان رساند . شانس
آوردم که چکسلواکی پزشکان خوبی دارد . پرستارهای چکسلواکی هم
خیلی دوست داشتنی هستند من تمام عمر ممنون آنها خواهم بود . . .
"ادی" به دقت چهره جدی کارمند را زیر نظر داشت تا تأثیر
سخنانش را در چهره اش بخواند . مأمور کنترل گذرنامه از تعریف های
"ادی" خیلی خشنود به نظر می رسید .

"ادی" با چهره ای گرفته ادامه داد :

— سه هفته تمام روی تخت بیمارستان افتاده بودم . . . البته ارباب
نمی توانست منتظر بماند تا من دوباره روی پاهايم بایستم . این کار برای
او هزاران "گولدن" تمام می شد . به همین جهت به تنهایی راه افتاد .

من خبر پروازم را تلگرافی به استراسبورگ اطلاع داده‌ام و ارباب آن جا منتظر من است. لازم به یادآوری نیست که اگر به موقع نرسم، چه اتفاقی می‌افتد ...

کارمند با مکئی طولانی شانه بالا انداخت و گفت:

— متأسفانه من به هیچ صورت نمی‌توانم به شما کمک کنم. قانسون، قانسون است.

— من هیچ وقت مجبور نبودم با تشریفات سفر آشنا بشوم. حتماً اربابم آن "ورقه" را که شما می‌خواهید با خودش برده است.

مأمور گذرنامه جمله "اورا تصحیح کرد":

— منظور همان "فرم" است.

او کلمه "ورقه" را همیشه نوعی توهین تلقی می‌کرد.

"ادی" با عجله گفت:

— ببخشید، من این کلمه آلمانی را فراموش کرده بودم. "فرم" را حتماً اربابم تهیه کرده است.

نگاهی به ساعت دیواری سالن "ادی" را متوجه کرد که لحظه پرواز هواپیما نزدیک و نزدیک تر می‌شود.

— شاید اربابم مرا اخراج کند.

مأمور گذرنامه بی‌تردید آدم بدی به نظر نمی‌رسید، زیرا چشم‌هایش نوعی حالت همدردی را نشان می‌داد.

او سرفهای کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— برای بازرسی بدنی آماده‌اید؟

"ادی" چاره دیگری نداشت. فقط هشت دقیقه به شروع پرواز مانده بود. مأمور کنترل، او را با عجله به اطاق کناری راهنمایی کرد. در

آن جا به طور سطحی دستی روی جیب‌های "ادی" کشید. آن قدر که قانع شد که وظیفه‌اش را انجام داده است.

با یک جمله "درست است"، مرد "هلندی" را به طرف دری هول داد و با عجله به طرف محل پرواز دویدند.

چیزی نمانده بود که موتورهای آن پرنده بزرگ آهنین به کار افتند و

پلکان هواپیما پس کشیده شود. به توصیه مأمور کنترل گذرنامه، مسافر دیرآمده اجازه سوارشدن یافت. "ادی" دوستانه و برای آخرین بار با مأمور گذرنامه خداحافظی و از او تشکر کرد.

وقتی که هواپیما به حرکت درآمد و موتورهایش به غرش درآمدند، گویی سنگی از روی قلب "ادی" برداشته شد. او پرواز می‌کرد! دیگر

هیچ چیز نمی‌توانست او را برگرداند.

طولی نکشید که چکسلواکی پشت سر نهاده شد. "ادی" می‌توانست از آن بالا، از لابلای پرده‌های ابره آلمان را ببیند. از آن بالا، همه

چیز مثل اسباب بازی کوچک به نظر می‌رسید. جنگل‌ها به شکل خزه‌ها و رودخانه‌ها چون جویبارهای باریک بودند. میهن چه سیمای مهربانی

داشت! چه زیبا بودند خانه‌های کوچک دهکده‌ها، چمن‌ها و مزارعی که برخی‌شان به سبزی جوانه‌های تازه‌رسته می‌مانستند. "ادی" نمی‌توانست

بفهمد که آن پایین، در شکنجه‌گاه‌های فاشیست‌ها چه می‌گذرد. تجسم این قسمت از زمین، لبخندی دردناک بر لبانش نشانده

پس از کمتر از دو ساعت پرواز، "ادی" متوجه شد که هواپیما به زمین نزدیک می‌شود. حالت عجیبی در درونش احساس کرد و روی

پرده گوشش فشار کمی احساس کرد. به نظرش رسید که گوشش سنگین شده است.

آن‌گاه زمان فرود آمدن رسید و البته با زهم همان کنترل‌گذرنامه و اثاثیه. این دفعه هفت چیز به راحتی گذشت. چند سؤال از "ادی" شد و

چند مهر روی گذرنامه‌اش خورد. درست همان شب او توانست با یک قطار سریع‌السیر سفرش را به طرف پاریس ادامه دهد.

برای این‌که کسی مزاحمش نشود، چشم‌هایش را بست و کوشید تا توجه کسی را جلب نکند.

طولی نکشید که خوابش برد. به همین علت وقتی که به مقصد —

پاریس — رسید، شاد و سرحال بود.

"ادی" چمدان کوچکش را به دست گرفت و در امتداد "سکو" قدم زد.

او محل ملاقات آلمانی‌های داوطلب نبرد در اسپانیا را در پاریس می‌دانست. آیا باید با تا کسی به محل ملاقات می‌رفت؟ البته فوراً از این فکر منصرف شد. چرا می‌بایست آن آدرس را کس دیگری هم بداند؟ بهترین کار این بود که با وسیله نقلیه عمومی می‌رفت. روی نقشه بزرگ شهر، که در محل ورودی "مترو" نصب شده بود، مسیرش را یافت و با "مترو" به آن محل رفت.

۳. در اسپانیا

بیش از بیست آلمانی ضد فاشیست بودند که باید از مرز می‌گذشتند. گروهی که همراه "ادی" بود، بدون هیچ حادثه‌ای به "پریگنان" رسید. از آنجا تا مرزهای اسپانیا کمتر از ۵۰ کیلومتر فاصله بود. در شهر "پریگنان"، آنها زیر یک "شیروانی" خوابیدند و سحرگاه بیدار شدند. اتوبوس منتظرشان بود. آن‌گاه سفر از میان کوه‌های "پیرنه" آغاز شد. اتوبوس از جاده‌های دورافتاده و متروک عبور می‌کرد و از میان تاکستان‌ها، درختان روغنی و پنبه‌زارها رد می‌شد. گوسفندان در حال چرا، سر بلند می‌کردند. بزها، رمیده از غرش موتور ماشین، زنگوله‌هایشان را تکان می‌دادند.

اتوبوس دیگر به کندی می‌توانست پیش برود. کوهستان چهره‌اش را تغییر داده بود. هرچه سرازیری بیشتر می‌شد، درختان کمتری به چشم می‌خوردند. سرانجام تنها صخره‌ها و سنگلاخ‌های لخت ماندند. از آسمان صاف آبی، آفتاب گرم جنوبی بر زمین می‌تابید. آن‌گاه به نظر پارتیزان‌ها رسید که در هوای مدیترانه نفس می‌کشند. روز آن‌چنان زیبا بود که ابداً با جنگ جور در نمی‌آمد. جنگی که از دو سال پیش در این سرزمین به خاطر آزادی یا اسارت ادامه داشت.

کلبه دهقانی فرسوده‌ای، آخرین ایستگاه پارتیزان‌ها در خاک فرانسه بود. میزبانان مهربان با نان، چربی خوک، پنیر و شراب از آنان پذیرایی کردند.



بعد از نیمه شب به راه افتادند . هرچه شیب سربالایی تند ترمی شد
راه باریک و سنگلاخی هم تنگ تر می گشت . آنجا منطقای بود که در روز
هم به زحمت می شد از آن عبور کرد . در این جا هراس برخورد با گشتی -
های مرزی وجود نداشت .

صعود خسته کنند مای بود . با وجود سرد شدن هوا ، آنها احساس
می کردند که عرق بر پشت گرد نشان می دود . " ادی " نیز ، با وجود آن که
به عنوان یک کوهنورد به یک چنین کوه پیمایی عادت داشت ، مجبور بود که
دائم عرق پیشانی اش را پاک کند .

پس از یک راه پیمایی چهار ساعته ، سرانجام گروه به قله " پیرنه " رسید
آنجا مرز میان فرانسه و اسپانیا بود .
رفیق فرانسوی به نام " مارسل " که داوطلبان را همراهی می کرد ،
گفت :

— خوب ، اکنون شما روی خاک اسپانیا ایستاده اید . سرزمین آزاد !
متوجه هستید ؟ این سرزمین از شما انتظار دارد که از او دفاع کنید !
" ادی " و همزمانش ، که مدت کوتاهی بود یکدیگر را می شناختند ،
صمیمانه یکدیگر را در آغوش کشیدند .

گروه چند دقیقه استراحت کرد . درست مدتی که لازم بود تا آنها
بتوانند کفش هایشان را از شن و ماسه خالی کنند و نفس های عمیق
بکشند . یکی از آنها به شوخی گفت :
— هوا مزه اسپانیایی می دهد .

مدت ها بود که هیچ کدام از آنها چنین شاد نبودند . خستگی شان
ریخته بود . سه ربع آخر راه تا اولین شهرک اسپانیایی مثل باد گذشت .
و چه احساسی داشتند ! سربازان و افسران در انیفورم خاکستری رنگ
ارتش ملی ، دختران گندمگون با روسری های رنگین ، زنان با دامن های
بلند ، کنجکاری آنان را برمی انگیزتند . داوطلبان دل شان می خواست
مردم را در آغوش بگیرند و یا لااقل دستشان را بفشارند . میوه ها و
نوشیدنی های تازه و خنک دست به دست می گشت . خنده ها ، صدا های
شوق آمیز و آوازهای پرتنین اسپانیایی که برای آنها نامفهوم بود ، در

فضا موج می‌زد . از پنجره‌های خانه‌های کوچک - که با گچ سفید شده بود - پرچم‌های جمهوری ، یا پرچم‌های سرخ طبقه کارگر در اهتزاز بودند .

ابراز احساسات جمعیت ازد و سوء آن‌چنان عظیم و توفنده بود که فرمانده به زحمت می‌توانست سخن بگوید . فضا هم‌چنان شاد و شلوغ بود . داوطلبان کوشیدند که به مردم بومی نزدیک شوند . آنها این کار را با ایما و اشاره و برخی کلمات پراکنده که فکر می‌کردند به زبان اسپانیایی نزدیک است ، انجام می‌دادند . البته هنوز از استراحت خبری نبود . کامیون‌ها منتظر آنها بودند .

یک حیاط وسیع دهقانی اولین پایگاه آموزشی آنان بود . جایی که الفبای سربازی به آنان آموخته می‌شد . ادی می‌بایست از همان ابتدا به آموزشگاه افسری فرستاده شود . اما او تقاضا کرد که اجازه بدهند ، ابتدا رموز جنگی را به عنوان یک سرباز ساده بیاموزد .

پس از دو هفته دوباره به راه افتادند .

سفر از میان درختان کاج ، مراتع ، بیشه‌های زیتون و تاکستان‌ها ادامه یافت . در راه به زنان و دخترانی برخوردند که در کنار چشمه‌های روستا ، لباس می‌شستند و با کوزه‌های آب را بر سر خود حمل می‌کردند . بچه‌ها آنها را به هم نشان می‌دادند و دهقانان که برای کار در مزارع می‌رفتند ، خود را کنار می‌کشیدند و به کامیون‌های در حال عبور بانگ‌های دوستانه می‌نگریستند . کلبه‌های کوچکی که با گچ سفید شده بودند ، میان رنگ‌های سبز و زرد باغ‌ها و مزرعه‌ها با آسمان آبی ترکیب شده بودند . زمین به شادی نفس می‌کشید .

آن‌گاه دیواری طولانی پیدا شد . در پشت دیوار باغی بزرگ قرار داشت و درون باغ یک قصر قدیمی به چشم می‌خورد . از دروازه عریض باغ گذشتند . در دوسوی دروازه پاسداران او نیفورم پوش ایستاده بودند . اطراف‌گاه تازه ، قصر یکی از اشراف اسپانیا بود . او ملک خود را از ترس خشم رعیت‌ها و کارگران مزرعه‌اش رها کرده و همه اشیای قیمتی و منقوش را با خود برده بود .

ندی " ادی " به دور ویرش نگاهی کرد و پیش‌خود فکر کرد که هرگز نمی‌تواند برای مدتی طولانی در چنین مکانی زندگی کند . اما چهار هفته آموزش " ادی " نبود . پس از آن باید به جبهه می‌رفت .

عصر شد . به زودی شب فرا می‌رسید . فرمانده ، روی‌روی آنها ایستاد و خود را معرفی کرد . " ادی " فوراً متوجه شد که او از آن مردان قابل اعتماد است . در گذشته نیز بارها به چنین رفقای برخورد کرده بود . صریح ، محکم ، خشن و صمیمی . فرمانده ، یک کارگر معدن بود . او از اهالی مناطق بالای رود " راین " بود و در بسیاری از مبارزات اعتصابی کارگران معادن ذغال سنگ شرکت کرده بود .

- خوب ، رفقا ، اینجا توی قصر هوا نسبتاً خشک است . تا وقتی که هوا تاریک بشود ، شما هنوز وقت دارید . کمی اینجا را منظم کنید . هنگام شب پتو دریافت می‌کنید ، تا بتوانید شب را صبح کنید .

داوطلبان شروع به کار کردند . ادی در اطاق‌های وسیع قصر به گردش پرداخت . در سالنی با کاغذ دیواری آبی ، تابلوهای سنگین قاب طلایی آویزان بود . در این تابلوها ، خانم‌ها با لباس‌های گران‌قیمت و با آرایش بسیار هنرمندانه تصویر شده بودند ، آقایان هم ریش‌های آراسته و کلام‌های پر دار داشتند و مغرورانه به " ادی " نگاه می‌کردند . " شما حتی تصور آن را هم نمی‌کردید که یک روز مردمانی مثل ما پایه درون قصرتان بگذارند " .

وقتی که " ادی " به سوی کتابخانه می‌رفت ، چنین اندیشه‌هایی در مغزش می‌گذشت .

در آنجا گویی با بهشت روبرو شده است . چون او کتاب را بیشتر از هر چیزی دوست داشت . کمی نزدیک تر شد و به این گنجینه ارزشمند نگاه کرد . به سرعت فکری به خاطرش رسید . تعداد زیادی کتاب به زبان آلمانی در قفسه‌ها چیده شده بود . فوری دست به کار شد . کتاب‌هایی را که می‌توانست مورد استفاده افراد بریگاد قرار گیرد ، منظم کرد . اصلاً توجه نداشت که وقت چگونه می‌گذرد . وقتی رفقایش او را



برای صرف شام صدا کردند ، کاملاً شب شده بود .
بعد از کار سخت روزانه ، خوراک لوبیا با گوشت گوسفند مزه خاصی داشت . مدتی سیر و سرخوش دورهم بودند . خندیدند و آواز خواندند .

راستی فرمانده با آن پتوهایی که قول داده بود ، کجا بود ؟ می آمد یا نه ؟ اندک اندک خستگی بر آنان چیره شد . یکی پس از دیگری جمع را ترک کرده و کف اطاق دراز کشیدند .

"ادی" به مردی که کنار او روی زمین دراز کشیده بود ، گفت :
— حتماً او پتو دریافت نکرده است .
مرد جواب داد :

— شاید هم کامیونش تصادف کرده است .

سرانجام آخرین زمزمهها هم خاموش شد . قصر ، در سکوت شب پرستاره غرق شد . "ادی" مدتی بیدار ماند . کمی احساس سرما می کرد . چون همان قدر که روزها هوا گرم بود ، شبها سرد می شد . آیا فرمانده آنان را فراموش کرده بود ؟ نه ، او چنین آدمی به نظر نمی آمد . حتماً اتفاق مهمی باعث شده بود که نتواند به قولش عمل کند . چه اهمیتی دارد که آدم یک شب را هم درجایی سخت و سرد بگذرانند ، اما بتواند بعداً با آزادی زندگی کند .

رفقای زندانی در اردوگاههای اجباری فاشیست ها گرسنگی می کشیدند ، می لرزیدند و علاوه بر آن توهین و آزار هم می دیدند .

صبح شد . با پایهای خشک شده از سرما درحالی که فشار کف چوبی اطاق را هنوز بر پشت خود احساس می کردند ، کنار چشمهای کسه در محوطه غذای قصر قرار داشت و آتش زلال و خنک بود ، یکدیگر را دیدند .

هنگامی که درحال شستشو بودند ، فرمانده سر رسید و دوستانه به آنها سلام کرد :

— خوب ، رفقا خوب خوابیدید ؟

آیا او سر به سرشان می گذاشت ؟ خوب خوابیده ماند ؟ ادی سرش را

بلند کرد و با کنجکاوای به چهره فرمانده خیره شد . دیگران هم چنان قیافه‌ای به خود گرفته بودند که از هر زبانی گویاتر بود . آنها منتظر صحبت مسئول شان بودند .
یکی از آنها گفت :

— من در تمام طول زندگی‌ام هرگز شبی به این زیبایی نداشتم !!
همه به حالت تأیید خندیدند . فرمانده هم خندید . آنگاه چشم‌هایش حالت جدی به خود گرفت . به میان "داوطلب"ها رفت و گفت :
— رفقا ! همان طوری که می‌دانید ، جنگ در فضای باز شروع می‌شود .
آنگاه برای همه روشن شد که غیبت فرمانده تصادفی نبوده ، بلکه امتحانی کوچک بوده است . سختی‌ها ، در گودال‌ها و سنگرها در انتظارشان بود . فرمانده هم چنین بدون پرده پوشی برایشان تشریح کرد که جنگ چقدر دشوار است . از یک ماه پیش ، جنگ در منطقه "اربو" بیداد می‌کرد . قدرت آتش فاشیست‌ها آنچنان شدید بود که با وجود مقاومت سرسختانه جبهه جمهوری خواهان آنها توانسته بودند تا دریای میانه پیشروی کنند .
فرمانده گفت :

— حالا دیگر از همه نیروها استفاده می‌شود . ما باید شما را عقب بکشیم البته نه برای مدت طولانی . بعد از آن شما هم بوی باروت را استشاق می‌کنید . باری ، از فرصت حداکثر استفاده را بکنید . وقت طلاست !

۴. سلاح‌ها و هویج‌ها

داوطلبان می‌بایست در مدتی کوتاه ، به اندازه سرسازان ورزیده آموزش ببینند ، تیراندازی را خوب یاد بگیرند ، به انضباط سخت عادت کنند و بر ترس خویش غلبه نمایند .
مسائل زیادی برای آموختن وجود داشت . در یک مانور نظامی ادی وظیفه داشت که با مسلسل ، گروهی را که قرار بود پیشروی کنند ، دریناه آتش خود بگیرد . یک چنین مسلسلی ، وزن سنگینی دارد . در این میان ادی به یک مزرعه هویج رسید . با خود اندیشید :
— چه باید کرد ؟ حیف این هویج‌ها ! چقدر عرق ریخته شده تا زمین سیراب شود و چیزی از آن برآید .
ادی از ورود به مزرعه خودداری کرد و سرانجام راه باریکی از کنار آن زمین سبز پیدا کرد .
بعد از مانور ، ادی در مقابل اعضای گروه که یک جا جمع بودند ، از طرف فرمانده احضار شد :
— راستی تو چه فکر کردی رفیق گلاسر ؟ نگران یک جفت هویج بودی ؟ حدود یک دقیقه و شاید هم بیشتر وقت تلف کردی .
ادی فکر کرده بود که مثل یک "بریگاد یست" واقعی رفتار کرده است . و اکنون در مقابل همه سرزنش می‌شد . او خشمگین شد . البته اول خودش را مرتب کرد و بعد مستقیم توی صورت فرمانده نگاه کرد و گفت :
— فرمانده ، اجازه دارم علتش را بگویم ؟
— خوب ، زود تر .
— من به عنوان داوطلب به اینجا آمدم تا به دهقانان اسپانیا کمک کنم .

آنها متحد من هستند • من نخواستم نتیجه زحمت آنها را لگد مال کنم • در مواقع جدی و در مقابل دشمن از روی باغچه پرگل هم عبور می‌کنم • فرمانده پاسخ داد :

— از نظر سیاسی درست فکر کردی • اما فراموش نکن که هنگام جنگ همین یک دقیقه که ما آتش فاشیست‌ها را دیرتر خاموش کنیم ، به قیمت جان چند تن از رفقای ما تمام می‌شود • برای ما پیروزی نه به وسیله هویج‌ها ، بلکه به وسیله اسلحه به دست خواهد آمد • و پیروزی ما به معنای خوشبختی دهقانان است •

برای رسیدن به مقام یک "بریکادیست فعال" در پایگاه آموزشی ، باید موانع زیادی را پشت سر می‌گذاشتند • یکی از آنها تیراندازی بود که "ادی" می‌بایست خوب یاد بگیرد • یکی از عادت‌های "ادی" این بود که از هر دقیقه وقت آزادش ، برای مطالعه استفاده می‌کرد • او هر شش گلوله‌اش را به طرف هدف خالی کرد ، اما هیچ‌کدام به هدف اصابت نکرد • بعد بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد دفترچه‌ای از جیبش درآورد و شروع کرد به مطالعه • اوضاع ظاهراً "برو فوق مراد" بود • گرم مطالعه بود که فرمانده جلوییش سبز شد :

— بگو ببینم رفیق ! تو فرق بین میدان تیر و کتابخانه را می‌دانی ؟
"ادی" فکر کرد که آیا آموزش سیاسی برای سربازان راستین راه آزادی لازم نیست ؟

— تا اطلاع ثانوی مجبورم گردش شامگاهی را برای تو ممنوع کنم !
وقتی که رفقای ادی اجازه داشتند به ده بروند ، او مجبور بود در پایگاه قوز کند • این کار کسلش می‌کرد • او به فرمانده گفت :

— رفیق فرمانده ، من خودم را وقف زندگی ادبی در گروهان کردم و از هر فرصتی برای خودسازی استفاده می‌کنم • از آن گذشته ، به اسپانیا آمدم تا در کنار مردم ، برای حقوق‌شان بجنگم • آخر من هم می‌خواهم برادران و خواهران اسپانیایی‌ام را بشناسم • ولی چطور می‌توانم آنها را بشناسم ، وقتی که اجازه نداشته باشم به ده بروم ؟

سخنرانی بلند بالایی بود که فرمانده در کمال آرامش آن را شنید •

اما در عقیده‌اش پابرجا ماند :

— اول یاد بگیر که درست تیراندازی کنی !

این آخرین حرفش بود • و برای ادی چاره دیگری باقی نماند ، جز این که خشمش را فروبنشانند • روز دیگر ، فرمانده با یک رزمنده داوطلب اهل شوروی آمد • او یک روس بود که در جریان جنگ داخلی به عنوان پارتیزان علیه گارد‌های سفید جنگیده بود • او تجربیات زیادی داشت و به عنوان مربی تیراندازی شهرت داشت • هر دوی آنها دیدند که چگونه ، باز هم هر شش گلوله "ادی" از کنار سیبل (تابلوی هدف) رد شد !
آنگاه پارتیزان سابق تفنگ را به دست گرفت و شلیک کرد — نتیجه چندان درخشان نبود • دوباره شلیک کرد • باز هم نتیجه نداشت !
فرمانده غرید :

— بده اینجا ، پیوتر !

او بادقت نشانه‌گیری کرد و تیر او هم درست همان قدر با هدف فاصله داشت • "ادی" می‌توانست ناخشنودی را در چهره او بخواند • دومین گلوله هم هد رفت • پیوتر چیزی به فرمانده گفت و دوباره فشنگ — گذاری کرد • این بار او گلوله را درست به نقطه مرکزی هدف نشانده • حالا دیگر نتیجه تیراندازی فرمانده هم خوب بود • او تفنگ را به طرف ادی دراز کرد و خنده‌کنان گفت :

— تفنگ تو درست میزان نیست • تو باید نیم سانتی متر طرف راست زیر هدف را نشانه‌گیری •

این توصیه مؤثر واقع شد • ادی تیری شلیک کرد و نشان داد که تیرانداز چندان بدی هم نیست •
فرمانده گفت :

— با وجود این موقع تمرین تیراندازی مطالعه نمی‌کنند • موقع تیراندازی حواست را روی تیراندازی متمرکز کن و موقع مطالعه ، روی مطالعه • و اما دستور بازداشت ، آن هم لغو شد •



۵. گرسنگی و تشنگی

پس از شش هفته آموزش، "اریش گلاسر" به يك گروهان مخابراتی فرستاده شد. وظیفه افراد گروهان این بود که خطوط تلفنی که کماندوها را به سنگرهای خطوط مقدم جبهه مرتبط کند، به وجود آورند. کاری طاقت فرسا و پرخطر بود. هنگام پیشروی مجبور بودند قرقسره سنگین "کابل تلفن" را همراه بکشند. آتش دشمن خطوط ارتباطی را قطع می کرد و آنها می بایست خطوط را دوباره وصل کنند، تا ارتباط بین جبهه و مرکز ستاد برقرار شود. این کار می بایست حتی زیر آتش دشمن انجام بگیرد.

ادی و همزمانش هفته های داغی را پیش رو داشتند. هرروز جبهه به او نشان می داد که تاجه اندازه رهنمودهای فرمانده با ارزش بود. است. در جبهه جنگ، با توجه به برتری تسلیحاتی دشمن، هر اشتباه کوچک و هرگونه بی توجهی، دو، سه برابر زیان آور بود.

"ادی" نکته ای را که "بریگادیست" روس و پارتیزان قدیمی، پیوتر به او آموخته بود، مدام به یاد می آورد:

"هرگز فراموش نکن، که تونه يك سرباز معمولی، بلکه يك سرباز انقلابی هستی."

این جمله را "ادی" هنگامی به درستی درک کرد که خود و گروهان مخابراتی اش را در منطقه نبرد یافت.

آنها در حال رفتن به طرف جبهه بودند و داشتند از يك باغ هلو می گذشتند. یکی از افراد تشنه بود. میوه ها مثل گوی های کوچک طلایی می درخشیدند. او یکی از هلوها را که در دسترسش بود، کند و با آن

تشنگی اش را فرو نشانند. دومی هم همین کار را کرد و سومی هم همانند آنها . به این ترتیب یکی پس از دیگری از برکت آن درخت هلو، رفع تشنگی کردند ، فقط يك نفر از میان آنها خود را پس کشید : ادی . زبان او هم خشک شده بود اما به خودش تلقین می کرد : نه ، تسلیم نشو ! حالا تسلیم نشو ! و تحمل کرد .

کسی متوجه خود داری " ادی " نشد . هنگام شب در پایگاه مقاله ای در روزنامه دیواری دیدند که تیتراژ آن ، " فقط يك هلو " و امضای زیرمقاله " اریش گلاسر " بود . گزارشی روی تابلوی اعلانات !
چهره هایی که " ادی " دوروبر خود می دید ، چندان دوستانه نبودند در بعضی از آنها نوعی کینه دیده می شد . برخی از چهره ها نیز آشکارا از غروری جریحه دار شده حکایت داشت .

یکی از آنها غرید :

— آدم ! شاید همین فردا گلوله ای خورد ، پس حق داریم لا اقل يك دانه هلو بخوریم .

نفر دوم اضافه کرد :

— يك جفت از این چیزها چه تأثیری دارد ؟ یا شاید هم به این خاطر است که ما آنها را نخوریده بودیم ؟

چپ و راست متلك بار " ادی " شد . کلمات خشن تری هم علیه او به کار رفت . ادی گفت :

— من می دانم که شما خودتان را برتر از دیگران نمی دانید . البته همه سربازها یکی و همانند نیستند ، در يك طرف سرباز مزدور فاشیست ایستاده است و در طرف دیگر سرباز خلق . شما حق دارید ، اما نه به این دلیل که ما هلوها را از راه درست به دست نیاوردیم . هر چیزی که جنگیدن را برای ما آسان تر کند حق ماست . آیا باغبان هم مسئله را همین جور می بیند ؟ باغبانی که درخت هلو مال اوست ، درختی که با عرق ریختن و زحمت زیاد به عمل آورده است ؟ ما باید به دهقان ثابت کنیم که دوستان و متحدان او هستیم . فرض کنید ، يك فاشیست اسپانیایی از آن طرف بیاید ، يك جاسوس . ما باید او را پیدا و دستگیر

کنیم . شاید دهقان او را پنهان کند ، چون ما به او ضرر زدیم . این کار به جاسوس فرصت می دهد تا دوباره به آن طرف برگردد و موقعیت ما را دقیقاً گزارش کند . آن گاه دشمن ما را هدف قرار می دهد و زیر آتش می گیرد . شاید ما ده کشته داشته باشیم یا بیشتر ، فقط به خاطر هلوهایی ، که هرکس يك دانه برای خودش کند است .
یکی از رفقا گفت :

— تو خیلی عالی مبالغه می کنی .

او این جمله را تقریباً به آهستگی ادا کرد .

به این ترتیب " ادی " خود را به عنوان يك " بریگادیسست " ، نشان داد ، اما هرگز خودش را برتر از دیگران ندانست . می توان از قضیه خردگوش كوچك نیز یاد کرد :

ارتش ملی شروع به پیشروی کرد . با کمک رزمندگان داوطلب ، فاشیست ها از پیشروی بازماندند و منطقه مهمی پس گرفته شد . افراد گروه مخابراتی ادی ، خسته از جنگ ، منتظر دریافت آذوقه بودند . دو روز بود که آنها جیره نگرفته بودند . گرسنگی آزاردهنده است ، حتی اگر آدم به آن عادت داشته باشد . جنگ نیرو لازم دارد . آنها نمی توانستند بیش از آن با " هوا " زنده باشند . دیگر رمقی برای آنها نمانده بود تا لا اقل وسیله ای فراهم کرده و با آن جیره خود را تأمین کنند .

ساعت های زیادی در يك مسیل بودند و از میان زمین های ترك خورده می گذشتند . از میان صخره های زرد کمرنگ ، سنگلاخ ها و درختان كوچك پراکنده ، راه های باریك خاکی کشیده شده بودند . درحالی که لابه لای گرد و غبار خاکستری رنگی بر آنها نشسته بود ، به جوی باریکی رسیدند که از میان جنگل کاج می گذشت . لا اقل می توانستند تشنگی خود را فرو نشانند . تا مدتی هیچ موجود زنده ای به چشم نمی خورد . معلوم بود که اهالی این منطقه جنگ زده که این چنین به جبهه جنگ نزدیک بود ، از مقابل ارتش فاشیست ها عقب نشسته بودند .

" ادی " — درحالی که تمقمه اش را از آب خنک برمی کرد — گفت :

— هر جا که آب هست ، آدم نیز هست .

”رودی“ تصدیق کرد :

— ممکن است حق با تو باشد .

”رودی“ را دوستانش ”دوربین“ لقب داده بودند . چون او یک دوربین خیلی خوب داشت . او دوربینش را به دقت از نظر گذراند و در سمت جنوب چیزی را کشف کرد که می توانست یک خانه باشد .

بعد از یک مشورت کوتاه ، دوباره به راه افتادند . معلوم شد که حدس ادی درست بوده است . چیزی که ”رودی“ با دوربینش دیده بود ، یک انبار کوچک بود که به یک مزرعه متصل می شد .

”بریگاد یست“ها شادمان به دروازهء حیاط نزدیک شدند . در دروازه به حالت دعوت برویشان بازبود ! کسی آنجا دیده نمی شد . نه در خانه و نه در طول راه . صدایی به گوش نمی رسید ، زنی آواز نمی خواند ، کودکی نمی خندید و سگی عوعو نمی کرد . همه جا آرامش مردگان بود و متروک . ناگهان فریاد شوق زده های در فضا پیچید . چه شده بود ؟ همه با هم به طرف صدا دویدند . یکی از آنها چیزی کشف کرده بود : یک لانهء خرگوش ! دست کم بیست خرگوش بینی های خیس شان را به میله های قفس می ساییدند .

کسی که خرگوش ها را کشف کرده بود با حالت پیروزمندانهای گفت :

— کیاب خرگوش ! ها ، ها ! بالاخره چیزی برای خوردن پیدا شد !

— معلومه ، توی تابه سرخ شان می کنیم !؟

هشت رزمندهء گرسنه دور لانه ایستاده بودند . آب از لب و لوجهء همه شان راه افتاده بود . سرگرم مشورت بودند که چطور به بهترین و سریع ترین شکل یک غذای لذیذ تهیه کنند ، ”ادی“ پیش رفت . یکی از کسانی که در ماجرای ”هلوها“ حضور داشت ، فریاد زد :

— دیگر چه اعتراضی داری ، اریش ؟

ادی لبخند زنان گفت :

— برعکس ، کاملاً موافقم . اما . . .

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد :

— من پیشنهاد می کنم که هشت تا خرگوش برای خودمان برداریم ، چون

گرسنه ایم مجبوریم چیزی بخوریم . البته پولش را هم باید بپردازیم .

در آن لحظه فریاد ”رودی“ بلند شد :

— پولش را می خواهی به کی بدهی ؟ اینجا که کسی نیست . کسی چه می داند ، شاید فاشیست ها دهقان و خانواده اش را با خودشان برده اند ، شاید هم آنها را کشته اند .

”ادی“ به آرامی پرسید :

— تو برای دزدی به اسپانیا آمده ای ؟

پس از یک مشورت کوتاه ، قرار شد که هشت تا خرگوش ذبح کنند . برای هر خرگوش هم بیست و پنج ”پزتا“ آنجا بگذارند . این قیمت رایج بازار بود و همان طور که قرار شد ، عمل کردند .

پیش از آنکه گروه ، که جانی تازه گرفته بود ، به راهش ادامه دهد ، آنها دو بیست ”پزتا“ حساب شان را روی میز گذاشتند و کنار آن یادداشتی به زبان اسپانیایی گذاشتند :

”ما آلمانی های عضو ”بریگاده های بین الملل“ هنگام پیشروی برای مقابله با فاشیست ها ، در اینجا اطراق کردیم . چند روز بود که آذوقه نداشتیم . ناچار هشت بچه خرگوش از لانه برداشتیم ، که پولش هم روی میز است . خواهش می کنیم ما را ببخشید . زنده باد جمهوری اسپانیا !“

باید راند . ادی تعجب کرد از اینکه چطور قاطر - بدون این که عکس -
 العملی نشان دهد - به دستش سپرده شد . طولی نکشید که متوجه
 شد ، چقدر تمرین و حوصله لازم است تا بتوان با یک قاطر چموش کنار آمد .
 اما این "همراه چهارپا" که از حاشیه جاده حرکت می کرد ، نشان داد که
 چه موجود بردباری است .

او به تنهایی کابل تلفن گروهان را حمل می کرد . البته واقعی هم
 پیش می آمد ، که کج می کرد و آن وقت می بایست او را به حرکت واداشت ،
 می بایست او را با مهارت خاصی راند .

در این گونه مواقع زور بی فایده بود . شلاق هم نمی توانست کاری از
 پیش ببرد . به خصوص وقتی که هواپیماهای دشمن سر می رسیدند و همه
 چیز می بایست استتار می شد ، ادی با همراه چهارپایش عقب می ماند .
 لا اقل به این خاطر که این چهارپا یک "بارکش" بی جانشین بود ، ادی
 نمی توانست او را در معرض خطر رها کند . چاره ای نداشت مگر این که روی
 حیوان خم بشود و هردو باهم منتظر رفع خطر باشند .

با گذشت زمان ، "پابلو" خود را چون همراهی با ارزش - که
 نمی شد از او صرف نظر کرد ، نشان داد . او بارکش خوبی بود .
 "ادی" کم کم به او علاقمند شد . گاهی هم که پابلو باری بر پشت نداشت ،
 از او برای سواری استفاده می کرد .

در یک غروب گرم پاییز و در جریان یک آتش بس کوتاه ، که فضا از بوی
 خاک و وزوز حشرات سرشار بود ، به گودالی رسیدند . پوسته شکافته
 زمین نشان می داد ، که در این نقطه حملاتی انجام گرفته است . پس از
 گذشتن از یک بیشه ، به مزرعه ای که توسط فاشیست ها ویران شده بود ،
 رسیدند . هنوز دسته های گندم روی زمین قرار داشتند . گندم های
 باقی مانده در حال پوسیدن بودند . "ادی" سه دسته از گندم ها را به عنوان
 آذوقه قاطرش ، بار کرد .

پیش روی ادامه داشت . "ادی" و دوست "درازگوش" که
 با قرقره کابل تلفن و دسته های گندم بار شده بود ، به آرامی و با قدم های
 منظم پیش می رفتند . برای این که نیرو ذخیره کرده باشند ، از خواندن

۶. رفیق درازگوش

جبهه به حرکت درآمد و گروه مخابراتی نیز به همراه آن جابه جا شد .
 این برای "ادی" و رفقاییش به معنای حمل قرقره بزرگ و سنگین "کابل"
 بود .

هوا داغ و راه ، جاده های کوهستانی و سریالا بود . هواپیماهای
 فاشیست ها بدون وقفه ، صف طولانی لشکر را همراهی می کردند . ناگهان
 در کنار جاده سروکله قاطری تنها پیدا شد . لابد در بحبوحه جنگ از
 دست صاحبش گریخته بود . حیوان برجا ایستاد . گویی نمی دانست که
 چه باید بکند .

چند تن از همراهان ادی ایستادند که نفسی تازه کنند . از همه طرف
 به این دوست "درازگوش" خیره شده بودند و او به آرامی چند خارشتر را
 که از جاده سنگلاخی کنده بود ، می جوید .
 "ادی" به رفقاییش گفت :

- می خواهید او را همراه خودمان ببریم ؟

- به هر حال ما به یک بارکش نیاز داریم .

یک اسپانیایی پاسخ داد :

- البته اگر تو حاضر باشی که او را برانی !

او سینه خیز به طرف پشت قاطر که گوش هایش را به طرف آسمان سیخ
 کرده بود ، خزید .

ادی گفت :

- چرا که نه ! چطور باید راند ؟

مرد اسپانیایی برای همزمان آلمانی اش شرح داد که قاطر را چطور

آواز دست کشیدند . کسی که دهانش را می‌بست ، گرد و خاک کمتری می‌بلعید . رفته رفته صدای هواپیماهای فاشیست ها نزدیک تر شد . پارتیزان ها مجبور شدند پراکنده شوند و توی چاله ، خندق و یا پشت تخته سنگ ها پناه بگیرند .

غیر از این چیز فوق العاده های اتفاق نیفتاد ، تا این که پارتیزان ها هنگام عبور از يك دشت بزرگ ، خانه تك افتاده های دیدند که در يك فضای باز قرار داشت . وقتی به آن جا رسیدند ، شدیداً احساس تشنگی می‌کردند . با وجود آن که هواپیماها بالای سرشان پرواز می‌کردند ، چند نفر از گروه جدا شدند و با عجله به سوی آن خانه دویدند تا آبی بنوشند و مقممه هایشان را بپارند . مهارد مرکب "ادی" غیر ممکن بود . مهارد کردن قاطر ، آن هم وقتی که بوی آب خنک و زلال به مشامش خورده باشد ؟ تا آن لحظه ، همواره ادی بود که مهارد او را در دست داشت . اما در آن لحظه ، قاطر بود که سوارش را با خود می‌برد . حیوان بیچاره در طول روز نیروی زیادی صرف کرده بود . سرانجام به آن خانه رسید . پابلو راهش را باز کرد و خودش را با بارش به حیاط رساند و آن قدر پیش رفت تا پوزماش به چشمه آب رسید .

یکی از افراد باشادی فریاد زد :

— خودت را سیراب کن !

وبه کناری پرید . پارتیزان ها که رفع تشنگی کرده بودند ، می‌خندیدند . حتی آن چهارتا نیز در حالی که به شدت خرناس می‌کشید ، رفتار خندناز و آوری داشت . البته به زودی آن خنده ها جایش را به فریاد و حتی دشنام داد . "پابلو" هنگام خروج در دهانه تنگ دروازه گیر کرده بود . کسانی که توی حیاط بودند ، نمی‌توانستند خارج شوند و کسانی هم که بیرون بودند ، نمی‌توانستند وارد حیاط بشوند . در آسمان هم هواپیماها می‌غریدند . وضع مضحکی بود ، به خصوص برای "ادی" . برای این که قاطر کلمه ای از داد و ببیداد سربازان خشمگین را نمی‌فهمید و ناچار همه بد و بیراه ها تار "ادی" می‌شد .

"ادی" سعی کرد از خودش دفاع کند :

— دوستان ! رفقا ! حیوان که فهم آدمها را ندارد . اما تشنگی را ، او هم احساس می‌کند .

یکی فریاد زد :

— بالاخره این لعنتی را از سر راه کنار می‌کشی یا نه ؟

ادی ، با لحن آرام کننده ای جواب داد :

— فقط عصبانی نشوید . بهتر است کمک کنید تا بار را از پشت حیوان بردارم .

پابلو ، با خلاصی از شرباری که بر پشت داشت عقب عقب رفت و از در خارج شد . کار "ادی" در آمده بود ! او می‌بایست دوباره بار را بر پشت قاطر سوار کند و آن را محکم ببندد . این کار وقت زیادی گرفت . در این میان ، گروهان فاصله زیادی را پیموده بود . پابلو و صاحبش سعی کردند تا خود رابه آنها برسانند .

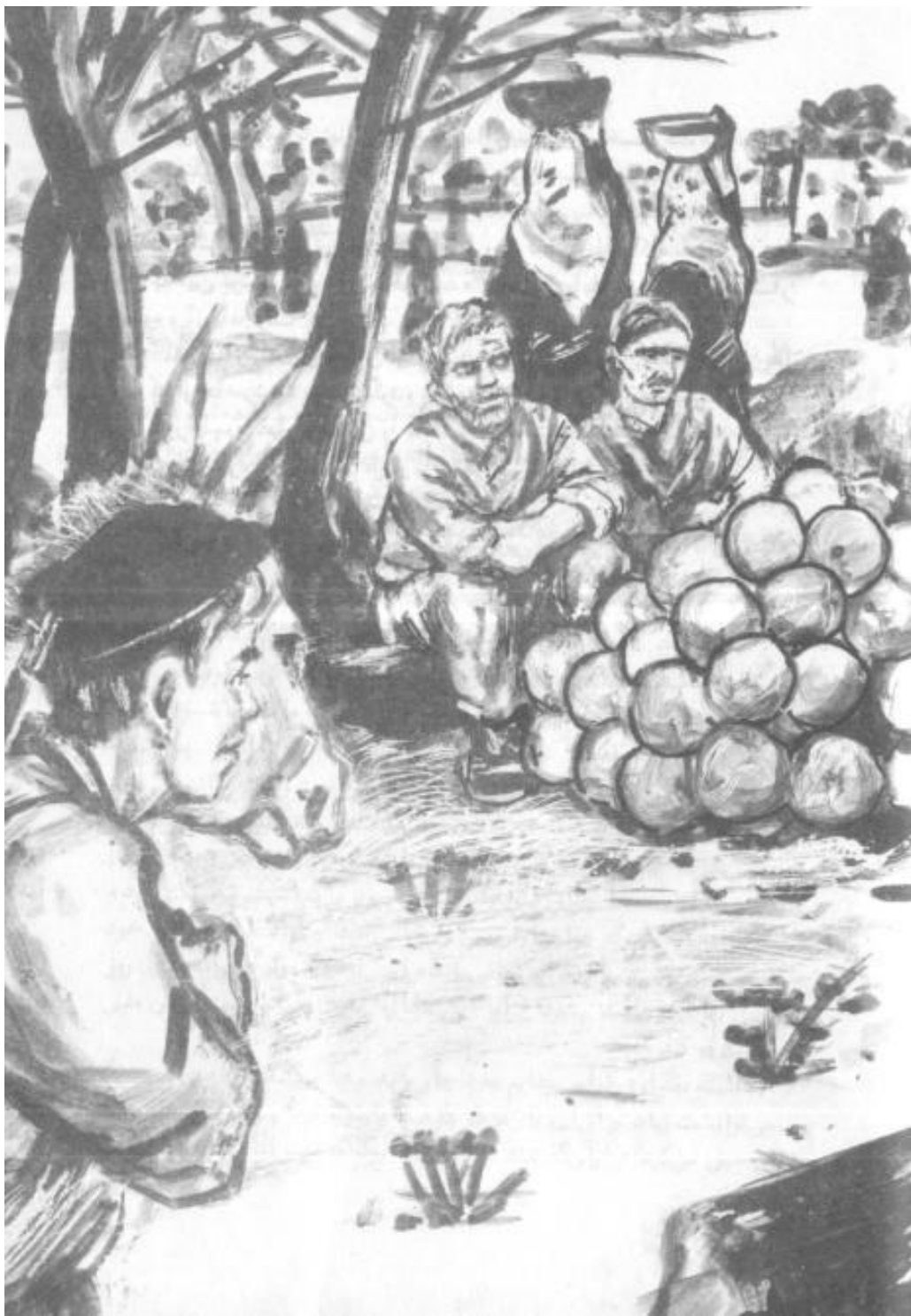
وقتی به دیگران رسیدند ، عرق از زیر گلوئی هردوی آنها سرازیر شده بود . ادی يك دسته خوشه گندم به "پابلو" داد ، او هم با امتنان آن را بلعید .

"بریگاد یست"ها به مواضع جدیدی رسیدند ، ساعت ها زیر آتش شدید توپخانه دشمن بودند .

دوروبر آنها چیزی جز درختان خشک و سنگلاخ تفته از آفتاب نبود . در آن نزدیکی نه چشمه ای بود و نه جریان آبی . گرسنگی را می‌توان آسان تر از تشنگی تحمل کرد .

ادی دنبال فرمانده گشت تا از او برای ورود به نزدیک ترین دهکده اجازه بگیرد ، شاید بتواند از ده هندوانه بخرد . اجازه داده شد و او سوار بر دوست وفادارش دراز گوش ، به راه افتاد . پابلو هم که فقط صاحب خود و سبدهای خالی را بر پشت داشت جاده را بورتقه طی می‌کرد .

ریگ های جاده ، سم هایش را نمی‌آزردند ، چون پابلو به آن عادت داشت . برعکس ادی احساس می‌کرد که لب هایش خشک تر شده است . تجسم هندوانه تازه و شادی دوستانش تشنگی را برایش قابل



تحمل می‌کرد .
 سرانجام ادی وارد ده شد . دوزن روستایی از مقابل می‌آمدند .
 آشنایی ادی به زبان اسپانیولی هنوز بسیار اندک بود . اما همان آشنایی
 مختصر کافی بود ، تا او برای زن‌ها شرح دهد که در جستجوی چیست .
 هردو زن به تندی شروع به حرف زدن کردند . اما خیلی زود متوجه شدند
 که مرد پارتیزان زبان آنها را چقدر کم می‌فهمد . تنها چاره را در آن
 دیدند که راه را نشان بدهند .

”ادی“ از پشت پابلو به زیر آمد و به دنبال آن دوزن اسپانیایی به
 راه افتاد . آنها به طرف میدان بازار رفتند . روی کنده قطور يك كاج
 قدیمی ، چند روستایی قوز کرده بودند . آنها میوه و سبزی می‌فروختند .
 مرد سپید مویی با چهره آفتاب سوخته و چشمانی مهربان و دوست –
 داشتنی در کنار کوهی از هندوانه نشسته بود .

ادی ، کنار پابلو ایستاد و به همراهان مهربانش گفت :

– مोजاز گراتسیاز! خیلی ممنون!

زنان خندیدند . چند کلمه‌ای به هندوانه فروش گفتند و رفتند .
 نگاه ”ادی“ پرسه‌زنان روی کوه کوچک هندوانه‌ها سرخورد . آخ ، بهترین
 کار این بود که چاقویش را در بیاورد و یکی از بزرگ‌ترین گوی‌های سبز را
 بشکافد .

هندوانه فروش فکر ”ادی“ را خواند . بی‌آنکه سوالی کند، يك قاچ
 از هندوانه‌ای برید و به ادی داد تا آن را بجشد . مزه خوش و گوارایی
 داشت که البته پابلو هم بی‌نصیب نماند . پس از رفع خستگی ، ”ادی“ شروع
 به انباشتن سبدها کرد . پیرمرد نیز در این کار کمکش کرد . او تك تك
 هندوانه‌ها را با تلنگر امتحان کرد و در ضمن کار ، به تمجید از خریدارش
 پرداخت . با احتیاط ، گویی که با يك اسپانیایی سروکار دارد . همان
 مقدار اندک که ”ادی“ توانست از حرف‌های پیرمرد بفهمد ، به او فهماند
 که او ، دوست فاشیست‌ها نیست . این نکته را قیمت نازل هندوانه‌ها هم
 نشان می‌داد . ”ادی“ خشنود از خود و پابلو راه بازگشت را در پیش
 گرفت .

وقتی که به موضع پارتیزان‌ها رسید، از پیاده‌روی خسته شده بود. اما این خستگی خیلی زود از یاد رفت. از آن سوی جبهه آتش‌بس کوتاهی برقرار شد. به این ترتیب رفقای ادی از سنگرها و پناهگاه‌هایشان بیرون آمدند. آنها از سرشوق، ادی و پابلو را روی دست بلند کردند. به این ترتیب ماجرای دلخوردکننده گرفتاری پابلو در دالان کنار چشمه، از یاد رفت.

"ادی" از شادی رفقایش لذت می‌برد. برای دیدن همین شادی‌ها بود که او حاضر شده بود تا گرد و غبار داغ‌جاده خاکی را استنشاق کند و عرق شور چهره غبارگرفته‌اش را با لب‌های خشک شده‌اش بلیسد. با احساس تشکر، یال‌آشفته قاطر را به نوازش گرفت: - تو همپای خیلی خوبی هستی، پابلو! گوش‌های دراز "پابلو" سیخ شد، گویی متوجه تمجید "ادی" شده بود.

۷. پابلو کجاست؟

آری، قاطر جوان در واحد مخابرات انجام‌وظیفه می‌کرد. او و "ادی" دوستانی واقعی شده بودند. آنها پایه‌پای هم و به همراه گروه‌شان وارد "گاندزا" شدند. شهری که شاهد جنگی طولانی و داغ‌بوده شهر، منظره زیبایی نداشت. خانه‌های بسیاری ویران شده بودند. و در خیابان‌ها وسایل خانگی داغان شده و خرده‌های شیشه، کوزه‌ها و ظروف گلی شکسته پراکنده بودند.

معلوم بود که مزدوران ژنرال فرانکو آن‌جا را غارت کرده و بر اثر خشم کورشان اثاثیه خانه‌ها را از پنجره‌ها به بیرون پرتاب کرده بودند. برخی از اثاثیه نیز می‌بایست از ساکنان فراری محل به جا مانده باشد. خمپاره‌ها با فاصله کوتاهی از پارتیزان‌ها که تازه وارد شهر شده بودند، منفجر می‌شدند. فاشیست‌ها شهر از دست رفته "گاندزا" را به توپ بسته بودند. با توجه به شدت آتش دشمن، هرکسی می‌توانست حدس بزند که چه زود شهر به یک ویرانه بزرگ تبدیل می‌شود. عقب‌نشینی فاشیست‌ها چنان سریع انجام گرفته بود، که آنها فرصت نکرده بودند مغازه بزرگ خواروبارفروشی را خالی کنند و مواد غذایی را با خود ببرند. سرنوشت مواد غذایی باقی‌مانده این بود که میان ویرانه‌های روز افزون بماند و فاسد بشود. اما این مغازه متروک می‌توانست ارتش ملی را تغذیه کند.

البته مقداری از این غنایم به ناچار باید رها می‌شد! "ادی" هم دیگر نمی‌توانست زیاد تر از آن بار قاطر بکند. پابلو قرقره سنگین کابل تلفن را هم حمل می‌کرد. از آن گذشته درست هم نبود که بیش از آن در خیابان‌های

پشتش احساس کرد . نگران پابلو هم بود . تیراندازی به طور ناگهانی قطع شد . ادی ناله‌کنان از دهانه کاتالبتونی بیرون خزید . چند بار خودش را تکان داد و به طرف جاده باز دوید . جایی که قاطر را در ریشه اقا قیا رها کرده بود .

اگر قطع شلیک فاشیست ها ، يك ربح ساعت بیشتر دوام می‌آورد ، او فرصت کافی می‌یافت تا به جای سابقش برسد .

— پابلو بیا ! خطر گذشت !

ادی این ندا را بارها تکرار کرد ، اما از قاطر خبری نبود . ادی درون بیشه اقا قیا خزید . حیوان غیب شده بود . اگر خمپاره به پابلو اصابت کرده بود ، لا اقل اثری از او و بارش باقی می‌ماند .

ادی فریاد زد :

— پابلو . . . کجا قایم شدی . . . ؟

دوست چهارپایش کجا ممکن بود قایم شده باشد ؟ برای یافتن او

هیچ ردی وجود نداشت .

آیا باید دنبال پابلو می‌گشت ؟ پابلو می‌توانست مسافت زیادی دور شده باشد و هرآن ممکن بود تیراندازی شروع شود . ریسک نباید کرد . این را فرمانده گفته بود .

ادی غصه دار به راه افتاد ، تنها يك امید باقی بود : دوست دراز گوش به ابتکار خودش به پایگاه برگشته باشد .

هر قدمی که ادی به پایگاه نزدیک تر می‌شد ، همان قدر این آرزو در دلش بیشتر زیانه می‌کشید ، که پابلو را مقابل خود ببیند . او صد متر آخر را دوان دوان پشت سر گذاشت .

وقتی که به انبار ویران شده رسید ، معلوم شد که دوست چهارپایش برگشته است . حیوان ناپدید شده بود و دیگر نمی‌توانست هرگز او را ببیند . این واقعه باعث سرخوردگی او و دوستانش که با دیدن دست-های خالی "ادی" پکر شده بودند ، شد .

وقتی که فرمانده از او درباره مواد غذایی پرسید و فهمید که چه اتفاقی رخ داده است ، محکم روی شانه‌های ادی زد و گفت :

— قاطر تو به گروهان دیگری پیوسته است . مهم این است که تو سالم برگشتی .

حق با فرمانده بود ، اما "ادی" هرگز دوست دراز گوشش را از یاد

نبرد .



۸. جراحات

از نو جنگ های شدیدی درگرفت. نیروهای فاشیست مجبور شدند قسمت دیگری از سرزمین های اشغالی را پس بدهند. باوجود این، وضع نظامی مانند گذشته پیچیده بود. دشمنان جمهوری کمک های بیشتر و بیشتری از آلمان هیتلری و ایتالیای فاشیستی دریافت می داشتند. اتحاد شوروی هم بهترین هواپیماهای جنگی اش را به کمک جمهوری خواهان فرستاده بود. البته این هواپیماها می بایست تک تک و از راه طولانی و پرزحمت دریایی به جمهوری اسپانیا حمل می شدند و به این جهت تعداد آنها برای این که هواپیماهای فاشیست ها را از آسمان اسپانیا بیرون برانند، کافی نبودند.

ادی و افرادش، ارتباط بین گردان و پارتیزان ها را که در تونل سنگی یک معدن، به فاصله ۳ کیلومتری خطوط مقدم جبهه قرار داشتند، برقرار می کردند. این مسافت می بایست مرتب بازدید و کنترل می شد.

یک اسپانیایی به نام "خوزه" با ادی کار می کرد. او یک "کامپیو" بود، یعنی یک دهقان. خوزه همیشه در جریان گشت چهار ترس می شد.

یک روز ادی به رفیقش گفت:

— خوزه، نمی خواهی ترست را کنار بگذاری؟ راستی علت ترس تو چیه؟ آخر تو خودت را اطلب شدی. من این مسئله را درک نمی کنم.

خوزه پرسید:

— تو اصلاً نمی ترسی؟

وبه دقت توی چشم‌های ادی خیره شد ، گویی می‌خواست جوابش را در آنها بیابد .

— ترس؟ طبیعی است که من هم ترس دارم . تنها يك جوانك احمق که خطر را نمی‌شناسد ، احساس ترس نمی‌کند . اما آدم باید بتواند بر آن غلبه کند . به مرور زمان ترس را از یاد می‌برد ، به خصوص وقتی که بداند برای چه می‌جنگد . تو چرا داوطلب شدی ؟
خوزه سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

— می‌دانی ، جریان از این قرار است: من يك دهقانم . هرگز صاحب چیزی نبودم ، ولی از بام تاشام شکنجه می‌شدم . وقتی که دولت تازه ماسر کار آمد ، من يك رأس گاو دریافت کردم . از آن گذشته فرزندان من حالا خواندن و نوشتن یاد می‌گیرند . فکرش را بکن : خواندن و نوشتن . اگر ما پیروز بشویم ، شاید من هم سواد یاد بگیرم . من اینجا يك نامه دارم ، از همسر . البته او خودش آن را ننوشته است ، برای این که او هم هنوز با سواد نشده است . تا حالا نامه‌های ما را کشیش یا بخشدار می‌نوشتند . این نامه را هم بخشدار نوشته است .

خوزه نامه را با تشریفات خاصی ، از جیب نیم‌تنه‌اش درآورد و با علاقه به آن خیره شد . اگرچه نمی‌توانست آن را بخواند ، اما مضمونش را کلمه به کلمه می‌دانست . با رضایت خاطر تبسم کرد . سپس از توی پاکت دو ورقه بیرون کشید . روی یکی از آنها شکل آدمکی دیده می‌شد . در کنار آن کلمه "هومبره" نوشته شده بود . این کلمه به زبان اسپانیولی به معنی "انسان" است . روی ورقه دوم يك مربع با سقفی بر بالای آن ترسیم شده بود و زیر آن کلمه "کاسا" دیده می‌شد ، یعنی خانه .

خوزه با غرور شرح داد :

— این کار بچه‌های من است . این را پسر "خولیو" نوشته و آن یکی را دخترم "مانوئلا" . حالا فهمیدی چرا من داوطلب شدم تا از جمهوری مان دفاع کنم ؟

ادی خیلی خوب فهمیده بود . بچه‌های خوزه نه تنها یاد گرفته بودند "هومبره" و "کاسا" بنویسند ، بلکه پدرشان هم برای اولین بار در طول

زندگی‌اش با يك دولت مردمی واقعی آشنا شده بود ، يك دولت ملی که به او ، به کشاورزان فقیر ، به چشم انسان می‌نگریست .

روزی ادی به رفیق اسپانیایی‌اش گفت :

— گوش کن خوزه ! مانوئلا و خولیوی تو ، خواندن و نوشتن یاد می‌گیرند . نظر تو چیه ؟ می‌خواهی چیزی را که بچه‌های تو درک می‌کنند ، تو هم بفهمی ؟

خوزه درحالی که جابه جا می‌شد ، لیخند زد .

ادی ادامه داد :

— تو خودت گفتی که می‌خواهی پس از پیروزی بر فاشیست‌ها خواندن و نوشتن یاد بگیری .

— هوم ، درست است . این را من گفتم .

— اما چرا باید این همه منتظر بمانی ؟

— امروز باید بجنگم ، فردا یاد بگیرم .

ادی دستش را روی شانه خوزه گذاشت :

— نه ، فردا نه . تو باید امروز یاد بگیری ، چون فردا باید حکومت کنی .
خوزه کشاورز خندید :

— من حکومت کنم ؟ من يك دهقان هستم ، نه يك وزیر .

— بگو ببینم خوزه ، تو تا به حال چیزی درباره لنین شنیده‌ای ؟

خوزه به ادی خیره شد :

— چطور ممکن است ندانم که لنین کیست ؟ او به دهقانان روسیه گفت

که زمین اربابان را برای خودتان مصادره کنید .

— درست است خوزه ، و او هم چنین نوشته است که در کمونیسم هر کلفتی می‌تواند مملکت را اداره کند .

— این را لنین گفته است ؟

خوزه بی‌باور به نظر می‌رسید .

— او گفته است ، و من به خاطر همین به تو خواندن و نوشتن یاد خواهم داد . موافقی ؟

از آن زمان به بعد ، ادی از هر دقیقه آتش‌بس استفاده می‌کرد تا به

رفیق اسپانیایی اش بیاموزد که ، "هومبره" و "کاسا" چطور نوشته می شوند . و طولی نکشید که شاگردش توانست " کامپزنیو" به معنای دهقان و همهء سرود های انقلابی مثل " پاسارموس" - ما پیروز می شویم - را بنویسد . اما هنوز نکات زیادی بود که خوزه باید می آموخت . برای مثال طرز کار و نگهداری فشنگ ها را .

هنوز هم ضد حمله های ارتش جمهوری خواهان توأم با موفقیت بود . با پیش روی خطوط جبهه ، افراد گروه مخابرات نیز به طرف جلو حرکت می کردند .

بعد از ظهر يك روز ماه ژوئیه ، گروه ادی در محلی پشت درختان سدر اطراق کرده بود . مدت يك ساعت آرامش برقرار بود . خمپاره انداز- های فاشیست ها خاموش بودند و در آسمان هواپیمایی به چشم نمی خورد هوا داغ بود . رزمندگان خسته ، روی شن ها دراز کشیده بودند . ادی در کنار خوزه ، دوست نوآموز خود دراز کشیده بود . هم چنان که ادی با انگشت هایش شن های گرم را می کاوید ، دو گلوله پیدا کرد . این گلوله ها می توانست فقط از آن کسی باشد که در کنارش بود . ادی برخاست و به خشاب خوزه اشاره کرد :

— اینها مال تو هستند ؟

— شاید من گم شان کرده باشم .

خوزه بدون آن که گلوله ها را بردارد تأیید کرده بود .

ادی دوباره گفت :

— تو می بایست بیشتر در این مورد دقت کنی .

خوزه با عصبانیت غرید :

— به خاطر دوتا فشنگ این قدر بازی در نیار !

ادی گفت :

— گوش کن خوزه ! دوتا فشنگ زیاد نیست . اما ارتش صدها هزار سرباز دارد . اگر هر کدام از آنها بر اثر بی دقتی دوتا فشنگ گم کنند ، به زودی به يك میلیون می رسد .
خوزه قانع شد :

— خیلی خوب ، بده به من !

البته هنوز حرف ادی تمام نشده بود :

— در خیلی از کشورها رقفاً برای پیش برد مبارزه ما اعانه جمع می کنند . خیلی ها مجبورند که این کار را مخفیانه انجام دهند . شاید يك نفر در آلمان هیتلری پنجاه " فنیک" ^۱ ، به خاطر ما پرداخته و به همین علت هم توسط گشتاپو^۲ دستگیر شده و حالا هم در زندان بسر می برد ، برای همین دو گلوله !

خوزه ساکت بود و گوش می کرد . او فشنگ ها را برداشت ، نگاهی به آنها کرد و با طول و تفصیل به تمیز کردن و برق انداختن آنها با آستین او نیفورم خود پرداخت .

ادی دراز کشید . او به آسمان بی ابر نگاه می کرد .

ادی گویی که در يك جنگ علیه فاشیست ها پیروز شده بود . زیرا توانسته بود حتی این قدم کوچک و بی اهمیت را نیز علیه فاشیست ها بردارد و به خوزه بفهماند که گلوله اش را در مقابله با دشمن صرف کند . افراد جبهه جمهوری خواهان و پارتیزان های داوطلب موفق شدند فاشیست ها را از منطقه ای به وسعت شش صد کیلومتر مربع عقب برانند . البته بعد از آن ، پیش روی متوقف شد . برتری نظامی دشمنان از لحاظ تانک ها و توپخانه ها ، تجهیزات جنگی و بمب افکن ها ، بسیار زیاد بود . فشار فاشیست ها ارتش جمهوری خواهان را وادار به عقب نشینی کرد .

بارد یگر سراسر هفته های ادی ، به جنگ های سخت گذشت . گردان او در " سیرادا اکابالوس" — کوهستان اسب ها — اطراق کرده بود . رودخانه " اربو" پشت سر آنان قرار داشت و روبرویشان هم دیواری از آتش بود . خمپاره ها و نارنجک های فاشیست های متجاوز برفراز آن زمین باز و مرتفع می غریدند . در آن جا تنها درختان اندک و پراکنده و بوته های علف های خشک وجود داشت . اما دورتر ، نزدیک

۱ — واحد پول آلمان ، هر صد فنیک برابر يك مارک آلمان است .

۲ — گشتاپو ، پلیس مخفی آلمان هیتلری بود .

رودخانه ، جنگل های درخت زیتون و مزارع دیده می شدند . نیروهای پیاده ، درحالی که طبل توپخانه می غرید ، توانستند خود را تا پناهگاه - هایشان عقب بکشند . به این ترتیب افراد گروهان مخابرات هم مجبور بودند مدام از پناهگاه های خود خارج شوند . خطوط تلفن نمی بایست مدت زیادی قطع باشند . ادی ، شب آرامی را گذراند . اما درست با آغاز سپیده صبح ، توپخانه فاشیست ها " کسرت" خود را شروع کرد .
طنین انفجارهای پیاپی فضا را پر می کرد .

هنگامی که تیراندازی اندکی کاهش یافت ، ادی خطوط تلفن ، که ستاد سپاه را به مقدم ترین خطوط جبهه ارتباط می داد ، کنترل کرد و متوجه شد که کابل تلفن بازهم در نقاط زیادی پاره شده است . اوبه پناه - گاهش بازگشت و با سه تن دیگر از رفقایش منتظر فرصت مناسب ماند تا دوباره خطوط تلفن را وصل کند . صخره ای که او در شکاف آن پناه گرفته بود ، جلوی هر نوع گلوله ای مقاومت می کرد .

هنگامی که آنها وقت شان را به انتظار می گذراندند ، پیکسی در حفره پناهگاه پرید .

درود رفقا ! می توانید به من بگویید که مرکز ستاد کجاست ؟ یک پیام از جبهه آورده ام . فوری است ! مرکز ستاد باید به هر صورت جایی همین نزدیکی ها باشد .

ادی به چهره مرد دوستانش نگاه کرد . مرکز ستاد به تازگی در غاری به فاصله یک کیلومتری آنجا مستقر شده بود ، آیا پیک می توانست مرکز ستاد را در یک منطقه پراز تپه بیابد ؟ آیا می شد از او انتظار داشت که بدون آشنایی دقیق با راه و با وجود سدی از آتش کشنده دشمن ، پایگاه کماندوها را بیابد ؟

" پیک" فرمانی داشت ، که طبق آن می بایست او را به مرکز ستاد راهنمایی کنند ، حال می خواست این کار خطرناک باشد یا نباشد . " ادی" به فکر فرورفت . آیا او می بایست رفیق را در زیر باران گلوله ها ، به امان خدا رها می کرد ؟
آنگاه عزمش را جزم کرد :

— بده اینجا رفیق ، من نامهات را می برم .
آن مرد در دادن پیام به ادی تردید نشان داد .
— من می دانم که تو اجازه نداری و خودت هم راضی نیستی که دیگری جور تو را بکشد .
— دقیقاً همین طور است .

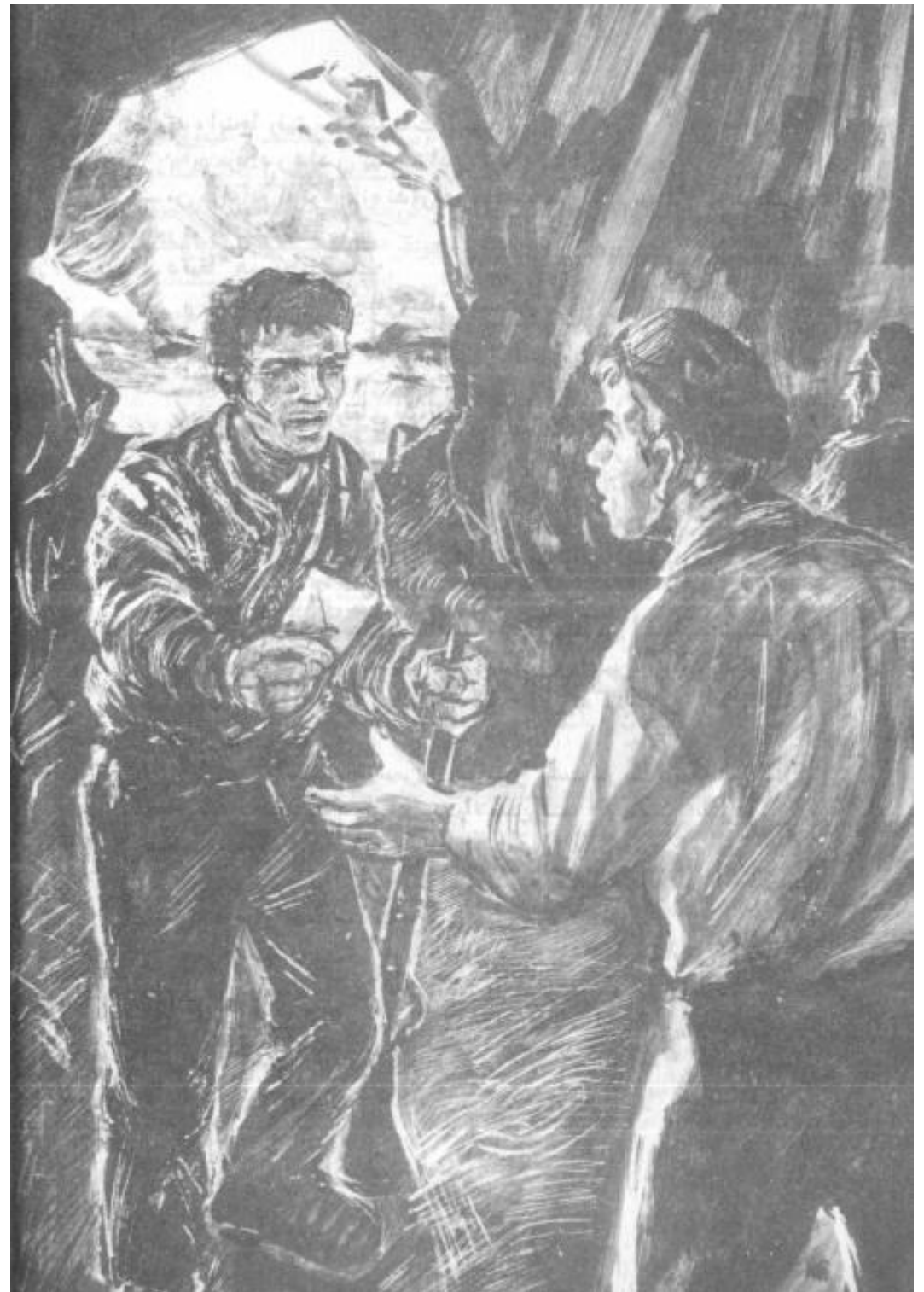
و یاد داشت را هم چنان نگاه داشت .
— ما با هم رفیق هستیم یا نه ؟
ادی پاکت را از دست او گرفت .
پیک با حیرت به رفقای فداکارش نگاه می کرد ، اما در عین حیرت ، احساس سپاس گزاری نیز در چشم هایش خوانده می شد .
ادی پیام را در جیبش فرو برد .

— ترتیب کار داده خواهد شد رفیق ! این پیام باید به هر ترتیبی شده به مقصد برسد . من این کار را بهتر از تو می توانم انجام بدهم ، من این منطقه را می شناسم . منتظر باش ! نیم ساعت دیگر من این جا هستم .
" ادی" به سرعت به راه افتاد . آواز هر پوششی استفاده می کرد و خود را در پناه صخره ها به پیش می کشید . این اولین بار نبود که او این مسافت را در مسیر کمرکش ها ، می دوید . این نه کوتاه ترین راه ، بلکه مناسب ترین راه بود .

" ادی" توانسته بود نیمی از مسافت را پشت سر بگذارد که تیراندازی چنان شدت گرفت که دیگر ادامه راه ممکن نشد . یک پیشه انبوه می - بایست پناهگاه ساده او در مقابل گلوله های توپ باشد .
به این ترتیب او آن جا منتظر ماند تا وقتی که فاصله بین انفجارها بیشتر شد و توانست مسافت دیگری پیش برود .

سرانجام بدون پیش آمد ناگواری به مرکز ستاد رسید . وقتی که فرمانده پیام را می خواند ، " ادی" غبار زردی را که اونیفورمش را پوشانده بود ، تکاند . خوب شد که آن پیک وظیفه رساندن نامه را به ادی سپرد ! چه کسی می دانست که آیا خود او از عهده این کار برمی آمد . این یک کیلومتر لعنتی طوری بود که اگر کسی خوب زیر و بم آن را نمی شناخت ،

نمی توانست جان سالم به در برد .
 در این فاصله مردی که عضو مرکز ستاد بود پیغام را خوانده و جوابش
 را نوشته بود .
 - خوب ، حاضر است رفیق گلاسر .
 او جواب پیغام را به طرف ادی دراز کرد :
 - تو باید به سرعت پیش بروی . خوب از خودت مواظبت کن ، اما وقت
 را از دست نده ، آنها منتظر جواب هستند .
 ادی نامه را توی جیبش فروبرد . نامه نمی بایست مجاله بشود . او
 باید پیام را خیلی زود و سالم برای پیک ببرد . آیا این فرصتی نبود ،
 که او خطوط آسیب دیده را در طول راه تعمیر کند ؟
 - رفیق فرمانده ، اجازه دارم که سرراه کابل تلفن را هم تعمیر کنم ؟
 فرمانده ابروهایش را بالا انداخت . پیشنهاد خوبی بود ، تعمیر
 سیم های بریده شده لازم بود . و پیغام ؟ فوری بود .
 فرمانده پرسید :
 - چقدر وقت می برد ؟
 - خیلی کم ، رفیق فرمانده ! شاید ده دقیقه . فقط چند رشته هستند .
 ابزار کارم را همراه دارم .
 - خوب ، موافقم . موفق باشی !
 فکر خوبی بود ، اما بی گمان ادی فکر یک چیز را نکرده بود : خط
 تلفن خارج از مسیری که او می پیمود ، کشیده شده بود . او مجبور بود
 بارها از پوشش طبیعی طول راه خارج شود .
 ادی از هر مکت کوچکی میان گلوله باران استفاده می کرد . به طرف
 محل هایی که کابل تلفن پاره شده بود ، می خزید و آنها را دوباره با
 دست های ماهرش متصل می کرد . به این ترتیب توانست همه خرابی -
 های سیم ها را تعمیر کند .
 هنوز صد متر با پناهگاهش فاصله داشت که صدای نارنجکی را شنید .
 جستی زد و خود را پشت اولین برآمدگی پرتاب کرد . فواره ای از سنگ -
 تراشه و خاک در مقابل چشمانش به هوا برخاست .



ادی به سرعت برخاست.

اولین چیزی که احساس کرد، گرمای بخصوصی در پای راستش بود سپس خونی را که از ماهیچه ساق پایش جاری بود، دید. وقتی که خواست قدمی بردارد، پایش دیگری نبرد.

لعنتی، یه بار دیگه!

پایش را بلند کرد. درد زیادی احساس نمی کرد. باورش نمی شد که چیزی به او اصابت کرده باشد. تنها خونریزی و ناتوانی اش در راه رفتن، به او قبولاند، که مجروح شده است. به کمک آرنج ها خود را به طرف پناهگاه کشید و تا بیست متری حفره سنگی رسید. اما بیشتر از آن نتوانست پیش برود. وقتی که یک آتش بس کوتاه برقرار شد، فریاد کشید:

کمک! بیایید اینجا! کمک!

یکی از رفقا خود را به او رساند، مجروح را کول کرد تا وی را به جای امنی برساند.

بیش از دو متر پیش نرفته بود که دوباره صدای خمپاره در فضا پیچید. چند ثانیه بعد، گلوله های نزدیک دوپارتیزان ترکید و آنها را به طرفی پرتاب کرد. رفیق ادی به چند متر دورتر پرتاب شد. سنگ تراشهای به شانماش اصابت کرده بود. خیلی درد داشت، اما زخمش عمیق نبود.

حالت گیجی به سرعت سپری شد. باید تا شلیک بعدی از فرصت استفاده می شد. ادی دوباره روی کول رفیقش قرار گرفت، و او "ادی" را به سرعت به پناهگاه کشید.

در آن جا پیک به ادی گفت:

مرد، چه بسرت آمده؟ تیر خوردی؟

سئوالش نوعی عذرخواهی بود.

کافی رفیق! پیغام را بگیر و دقت کن که سالم به مقصد برسی.

پیک گفت:

من باید خودم می رفتم.

می خواست کتش را زیر سر مجروح بگذارد. ادی درد شدیدی در پایش احساس می کرد، اما طوری رفتار می کرد که گویی هیچ اتفاقی

نیفتاده است. ادی آن "بالش" را به کناری زد و غرید:

تخته سنگت را بردار جوان! و راه بیافت!

پیک خدا حافظی کرد و با پیغام مرکزستاد راه بازگشت را پیش گرفت.

او هنوز صدای تهییج کننده ادی را می شنید:

شکستگی گردن و ساق پا رفیق.

همرزمان ادی با هرچه که دم دست داشتند، جای نرمی برای او مهیا کردند. آنها فقط هنگامی توانستند پزشکی بر بالینش بیاورند که از شدت آتش کشنده توپخانه فاشیست ها کاسته شده بود. در این فاصله مجبور بودند آنچه را که با وضع موجود از دستشان برمی آمد، انجام دهند. ابتدا پوتین و پاچه شلوارش را پاره کردند، تا روی محل زخم را باز کنند. بالای زخمش را محکم بستند تا جلوی خونریزی را بگیرند. شدت خونریزی تا آن وقت نگران کننده بود. ادی هنوز در حالت نیمه بی هوشی بود. همه چیز اندک اندک در مقابل چشمانش تاری می شد.

تقریباً یک ساعت ونیم در پناهگاه افتاده بود که به وسیله دو پرستار مرد روی برانگارد قرار گرفت و از روی زمین بلند شد. گاه گاه صداهای دوری را می شنید. معلوم بود که فاشیست ها منطقه دیگری را زیر آتش گرفته بودند. ادی بعد ها نتوانست به یاد آورد که آن دو مرد چه مدت او را حمل کردند، چون مدام در بی هوشی بود. تنها هنگامی که آن دو مجبور شدند پشت پناهگاهی بپرند، تکان حاصل از آن، او را دوباره به هوش آورد.



۹. باردیگر در فرانسه

ادی اولین چیزی که دید ، صورت نتراشیده اما آرام بخشش مرد
مهربانی بود که رویوش سفیدی روی اونیفورمش پوشیده بود .
آن چهرهء اصلاح نشده ، به او تبسم کرد و با شوخی گفت:
— هان ، دوست ما دوباره بیدار شد .
ادی خود را ضعیف تر از آن احساس کرد که بتواند جواب بدهد .
از آن گذشته ، هیچ میلی هم به جواب دادن در خودش احساس نکرد .
دکتر که يك رفیق اطریشی بود ، با احتیاط باند زخم را باز کرد . این
کار بسیار درد آور بود . ادی دندان هایش را به هم فشرد .
دکتر ، متفکرانه به زخم نگاه کرد . يك قطعه نارنجك ، پایش را تا
به استخوان بریده بود .
— خوب رفیق ، اگر خیلی بد بیماری آنها پایست را می برند ، اما این
امکان هم هست که بتوانی نگهش داری . زخم عمقی به نظر نمیاد . در هر
صورت تو به زودی از تخت پایین می آیی .
ادی هیچ گونه احساس به خصوصی در مورد آنچه که شنیده بود ،
نداشت . در او چیزی جز خستگی فلج کننده نبود . خواب ، فقط میل
داشت که بخوابد .
پرستارها پس از باند پیچی مجدد زخم ، دوباره او را روی برانکارد
خوابانند و در اولین آمبولانسی که در دسترس بود ، گذاشتند . سفر
سختی آغاز شد که ادی را در حالت اغما فرو برد .
آنچه در بیمارستان صحرائی جبهه بر او گذشته بود نیز به نظرش
میهم می آمد . باردیگر به داخل آمبولانسی انتقال یافت و کیلومترهای

زیادی را پشت سر گذاشت. وقتی که آمبولانس متوقف شد و پرستارها ابرانکاره را برداشتند، او اندکی به خود آمد، اما نتوانست بفهمد که آن دو نفر در چه موردی با هم صحبت می‌کردند. آنها هلندی بودند، با وجود این که ادی چند ماه پیش از آن، در پراگ ده‌ها لغت هلندی از بر کرده بود، باز هم زبان آنها را نمی‌فهمید. یک بار دیگر از حال رفت و متوجه نشد که در یک رختخواب درست و حسابی خوابیده است، آمپولی به او تزریق کرده‌اند و تزریق خون هم آغاز شده است. با تزریق خون، ادی اندک اندک به خود آمد.

پرستاری دوست داشتنی و سیاه مو به رویش لبخند می‌زد. بتدریج متوجه اطرافش شد: آنجا تخت‌های سفیدی قرار داشتند، پنجره‌ها و دیوارش با آن رنگ روشن، نشان می‌دادند که آنجا یک بیمارستان نظامی مجهز و دور از جبهه است، چون دیگر طنین انفجار خمپاره‌ها در گوشش نمی‌پیچید.

ادی به زودی، کاملاً به هوش آمد. صدای دکتری را شنید که می‌گفت:

— فوراً برای عمل حاضرش کنید!

حوادث به قدری سریع گذشتند که او پس از به هوش آمدن چیزی از آن‌ها به یاد نیاورد. البته نیازی نبود که کسی به او بگوید چه چیزی در انتظار اوست. خستگی پای چپش او را وادار کرد، آن را کمی بالا بگیرد. با این تکان متوجه شد که پای راستش وجود ندارد...

پای چپش را به آرامی به طرف بالا برد تا جایی که انگشتان پای چپش قسمت باند پیچی شده را لمس کرد.

ادی خیلی ضعیف تر از آن بود که بتواند این کشف وحشتناک را جدی بگیرد. چهار روز طول کشید تا حال ادی برای انتقال مساعد شد. او دوباره در وضعی بود که بتواند افکارش را منظم کند. از زمانی که او در راه بازگشت به پناهاگاه، در حالیکه پیام را همراه داشت و مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت، تقریباً یک هفته می‌گذشت. در آن موقع ادی فقط صد متر با پناهاگاهش فاصله داشت. حال او در اطاق آرام بیمارستان

دراز کشیده بود. راستی از آن وقتی که او در فرودگاه پراگ نقش یک شوفر هلندی را بازی کرده بود، چقدر گذشته بود؟

زمان جنگیدنش به سر رسیده بود. حالا او جزو معلولین بود. البته ادی دوست نداشت که برایش دلسوزی کنند. نگرانی بخاطر سرنوشت رفقا، همواره لحظه‌های غم‌بارش را تحت الشعاع قرار می‌داد. رفقای که در جبهه، درون سنگرها و حفره‌های تخته سنگ‌ها بودند و در مقابل دشمن فاشیست مبارزه می‌کردند.

باز هم دوران سرگردانی در پیش بود. ادی چند بار از نقطه‌های بد نقطه دیگر انتقال یافت، تا این که سرانجام به یک بیمارستان نظامی ویژه بریگاد یست‌های بین‌المللی رسید. دو ماه گذشت. زخم زیر زانوش بهبود یافت. به کمک چوب زیر بغل به تمرین راه رفتن پرداخت. پرستار "لئا" گفت:

— به زودی می‌توانیم با هم برقصیم.

ادی فهمید که پرستار فداکار قصد دارد فکر او را به جای دیگری متوجه کند. او حتی سعی کرد از ادی پنهان کند که اوضاع در جبهه وخیم است. البته چند ماه جنگیدن همراه گردان مخابراتی‌اش، در مقدم‌ترین خطوط جبهه، از او سرباز با تجربه‌ای ساخته بود. کسی نمی‌توانست او را به اشتباه بیاندازد.

غروب یک روز پاییزی بود. ادی به کمک پرستار "لئا" کنار پنجره ایستاده بود و به برگ‌های زرد و قرمز درختان بلوط و آتش که در باغ بیمارستان قد کشیده بودند، می‌نگریست. آنجا بود که طنین خفه شلیک دور توپخانه را شنیدند. بی‌اختیار به هم نگاه کردند. سایه‌ای بر چهره "لئا" خزید.

ادی از لای دندان‌ها، خشمناک غرید:

— لعنتی‌ها نزدیک می‌شوند.

"لئا" در حالی که وانمود می‌کرد که متوجه منظور ادی نشده است، گفت:

— کی‌ها نزدیک می‌شوند؟

— فاشیست‌ها!

لئا گفت:

— حرف مفت! رعد و برق بود.

ادی دوستانه دست روی شانه "لئا" گذاشت:

— دختر شجاعی هستی لئا! اما چه فایده که خودمان را گول بزنیم؟

"لئا" کوشید بخندد ولی جرأت نکرد جوابی بدهد.

درست روز بعد، لئا خبر آورد که بیمارستان باید تخلیه بشود. ادی و دوستانش سوار کامیون شدند. پرستارها آنان را بدرقه کردند.

دشمن در حال پیش‌روی، اهالی رانیز به حرکت درآورد. پیش رفتن در جاده‌هایی که مملو از مهاجران بود، مشکل و مشکل‌تر می‌شد. اما نباید وقت را تلف می‌کردند. بمب افکن‌های مرگ‌آورد در آسمان پیدا می‌شدند. جبهه نبرد آن‌چنان نزدیک بود که افراد از توی کامیون می‌توانستند صدای شلیک مسلسل‌ها و خمپاره‌اندازها را بشنوند.

ماه فوریه سال ۱۹۳۹ آغاز شده بود. سفر آنها در جهت شمال شرق ادامه یافت. آن‌جا ایستگاه مرزی "پورت بو" بود. پس از یک شبانه روز سفر بدون استراحت به مقصد رسیدند. فرانسه در برابرشان بود. سال پیش از آن ادی در جهت عکس آن مسیر از مرز گذشته بود.

نیرومند و در حالی که روی دویا قدم برمی‌داشت، با امیدهای بسیار در دل، برای آن‌که به نجات آزادی ملت اسپانیا که مورد تهدید فاشیسم قرار گرفته بود، بشتابد.

اکنون ادی قوز کرده توی کامیون با دو چوب زیر بغل در کنارش، برمی‌گشت. جمهوری خیانت دیده اسپانیا پس از حدود سه سال مقاومت قهرمانانه، از پای درمی‌آمد.

هنگامی که آنها در آن‌جا منتظر ادامه سفر بودند، هزاران فکر و خیال از مغز ادی می‌گذشت. آیا آنها واقعا "از فاشیست‌ها شکست خورده بودند؟ شعری از "فلوریان گیرلید" را بی‌اختیار زمزمه کرد:

هر چند که شکست خورده و در راه بازگشت به خانه هستیم

"اما نوادگان ما مردانه‌تر و بهتر خواهند جنگید."

بی‌شک او این سرود را بارها و به صدای بلند خوانده بود، مردی که در کنارش نشسته بود با او هم‌آواز شد:

— آری، نوادگان ما جانانه‌تر خواهند جنگید.

کامیون حامل پارتیزان‌های مجروح مرتب توقف می‌کرد. افراد درون کامیون تعجب می‌کردند که چرا کامیون پیش نمی‌رود. تا مرز فقط سه کیلومتر راه باقی مانده بود و بمب افکن‌ها در آسمان قیقاج می‌رفتند. پرستار "لئا" آمد و با تلخی گفت:

— پلیس مرزی نمی‌خواهد اجازه ورود بدهد. در مورد ضد فاشیست‌های آلمانی حساسیت دارند. اما به هر حال ما پیش خواهیم برد.

دولت فرانسه برای تقویت مرزها گارد سیارش را به "پیرنه" فرستاده بود. دولت فرانسه بیشتر مایل بود که بریگاد یست‌های آلمانی را تحویل فاشیست‌های آلمان بدهد. اما جرأت این کار را نداشت. دولت فرانسه می‌دانست که ملت فرانسه در کنار رزمندگان شجاعی هستند که از آزادی اسپانیا دفاع کرده‌اند.

"لئا" که به زبان فرانسه خوب صحبت می‌کرد، خطاب به یک افسر گارد گفت:

— مسیو آنها آسیب دیدگان جنگ هستند، شما به عنوان یک افسر می‌بایست در مقابل آنان "خبردار" می‌داده‌اید!

— معلول یا سالم، آنها کمونیست هستند. تازه از آن گذشته آلمانی هم هستند، ما نمی‌توانیم آنها را به فرانسه راه بدهیم.

یک شب تمام گذشت تا به آن دو کامیونی که حامل افراد مجروح و زخمی بودند، اجازه نامه عبور از مرز داده شد. کامیون‌ها به حرکت درآمدند. پیش‌روی در مسیری حلزون‌وار که کامیون‌ها به ناچار باید از آن می‌گذشتند، ادامه یافت. مسافت کمی پیش می‌رفتند، بعد متوقف می‌شدند. باز یک مسیر کوتاه دیگر. باز توقف. باز هم حرکت و باز هم توقف. دیوانه‌کننده بود.

برای طی صد متر راه، کامیون‌ها ده دقیقه وقت تلف می‌کردند. تا مرز راهی باریک و ماریجی به طول سه کیلومتر کشیده شده بود. تارسیدن



به پشت کنترل مرزی چهار ساعت طول کشید .
 به اولین مقصد رسیده بودند . اما مشکل‌ترین مرحله‌ها را پیش رو داشتند . اکنون زخمی‌ها می‌توانستند نفسی به آسودگی بکشند . نفسی به آسودگی بکشند ؟ نه ، آسودگی نبود .
 بامردان خسته و ازبای افتاده ، توی کامیون‌ها ، به چشم زیالسه‌های پس از باران پای ناودان‌ها نگاه می‌شد .
 افراد خشن گارد سیار ، وسایل اندک آنها را توقیف کردند . بعضی از آنها ، برای "کنترل" ائانه ، نوک سرنیزه را درون کامیون می‌گرداندند و تکه لباس‌ها و کتاب‌ها را روی زمین می‌ریختند . "ادی" و همراهانش از شدت خشم دندان قروچه می‌رفتند . آنها می‌بایستی آزمون‌های سختی را از سر بگذرانند .
 سخت تر از همه ، این دستور بود که آنها بایستی کامیون‌ها را ترک کنند و پیاده به راه خود ادامه دهند .
 اجرای دستور کاملاً غیرممکن بود ، چون توی کامیون کسانی بودند که تقریباً همه جراحات‌های عمیق داشتند . باردیگر دستور با اعتراض شدید "بریگادیست"ها روبرو شد . دوباره همان رفتار و چانه زدن‌های خسته‌کننده و آزاردهنده شروع شد ، تا این‌که بالاخره اجازه دادند ، پرستاران همراه بیماران‌شان به سفر ادامه دهند .
 این خوش‌آمد گویی ناهنجاری بود . ولی پس از آن‌که مرز را پشت سر گذاشتند ، با منظره‌ای روبرو شدند که گویی به خواب می‌دیدند .
 آنها از طرف فرانسه واقعی مورد استقبال قرار گرفتند . مردم در حاشیه چپ و راست خیابان‌ها ازدحام کرده بودند . به این ترتیب کامیون‌ها به "پورت - وندرز" که در ساحل فرانسوی دریای مدیترانه قرار دارد ، وارد شدند . تا "پریپگان" دواستگاه قطار فاصله بود . جایی که ادی ده ماه قبل از آنجا سوار اتوبوس شده و به مرز اسپانیا رسیده بود . ده ماه ! چه چیزهایی که در این مدت اتفاق نیفتاده بود . اما ادی فرصت نکرد تا در این مورد زیاد فکر کند . چیزی که او در آن لحظه میدید تمام توجهش را به خود جلب کرده بود .

در تمام طول خیابان ، انبوه اهالی شهر در صفوف فشرده ایستاده بودند . ده ها هزار نفر اسپانیایی و فرانسوی . اهالی شهر با کتری های بزرگ قهوه و کوزه های شراب سر رسیدند . نان ، شیرینی و میوه آوردند . از کامیون بالا رفتند . حتی اینجا هم پست گارد سیار مزاحم بود . البته آنها جرأت نمی کردند تا مانع ابراز همبستگی و مهمان نوازی هموطنان خود نسبت به رزمندگان اسپانیا شوند اگرچه " ادی " و همزمانش زبان اسپانیایی را نمی فهمیدند ، اما معنای جمله های صمیمانه آنها را احساس می کردند . وقتی که جمعیت شعار دادند :

— زنده باد بریگاد یست های بین المللی ! زنده باد جمهوری اسپانیا !
ادی به زحمت توانست جلوی اشکش را بگیرد . رفقایش نیز حال او را داشتند . آنها به یکدیگر نگاه کردند . دست در دست یکدیگر انداختند و رویه جمعیت فریاد زدند :

— درود بر جبهه سرخ ! درود بر رفاقت بین المللی !
و ناگهان سرود بین المللی کارگران جهان به زبان های فرانسوی ، اسپانیایی و آلمانی آواز شد :
— برخیز ، ای داغ لعنت خورده . . . !

ادی همواره در بیمارستان ، ساعت ها به آینده خود فکر کرده بود . او نمی توانست زندگی اش را بدون نبرد در جبهه ضد فاشیستی تجسم کند . آیا اصلاً برای او جبهه دیگری هم وجود داشت ؟ او این سؤال را بارها از خود کرده بود . اما در آن لحظه با دیدن انسان هایی که سرود " انترناسیونال " را می خواندند ، او دیگر تردید نداشت که اگرچه جنگ برای آزادی در یک جبهه با شکست رویو شده بود ، اما پیکار برضد فاشیسم همچنان ادامه داشت و ادی اگرچه پای راستش را از دست داده بود ، اما به عنوان یک مبارز شناخته می شد ، مبارزی که جبهه های دیگری در انتظارش بودند .

پایان

انتشارات سازمان جوانان توده ایران

در کتابخانه «به سوی آینده»:



انتشارات حزب توده ایران
در کتابخانه «به سوی آینده»:



به زودی منتشر می شود.

لابه کنان هرگز!

رودریگو روخاش

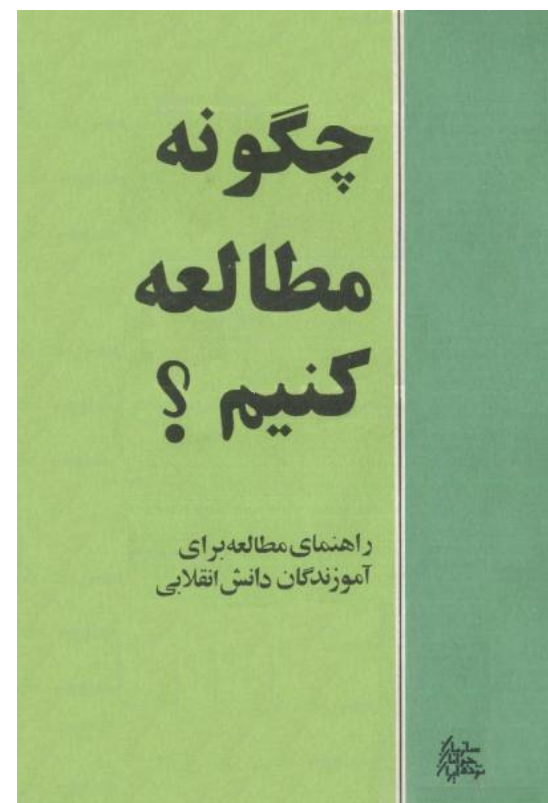
(عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی و سردبیر ال سیگلو: ارگان مرکزی حزب)

و

داستان‌هایی درباره‌ی لنین

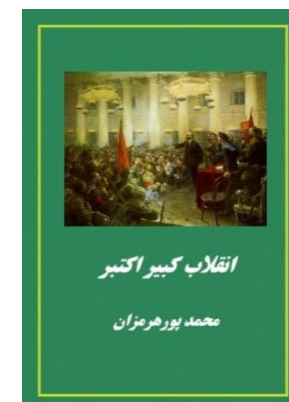
(از نویسندگان شوروی)

ترجمه: ر. ف.



کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

کتابخانه‌های دیگر:

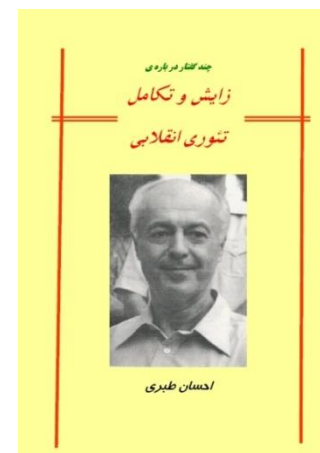


کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوازی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتاری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان

- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

[/http://tabari.blogspot.com](http://tabari.blogspot.com)

آثار احسان طبری :

• سطح امروزی فلسفه

• قصه ی شغال شاه

• جستار هایی از تاریخ

• در باره سمیوتیک

• پنجابه

• منتخب مقالات

• در باره منطق عمل

• سفر جادو

• گزیده مقالات

• با پچپه های پاییز

• هورستیک

- درباره سیبرنتیک
- جامعه شناسی
- تاریخ یک بیداری
- گئومات
- شکنجه و امید
- دهه نخستین
- فرهاد چهارم
- داستان و داستان نگاری
- چهره یک انسان انقلابی
- از میان ریگها و الماسها
- درس های پیکار
- سیر تکوین ماده و شعور
- رانده ستم و چهره خانه
- نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
- راهی از بیرون به دیار شب
- زایش و تکامل تئوری انقلابی
- مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
- آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
- تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
- فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
- مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
- برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
- سیستم و برخورد سیستمی

• جامعه ایران در دوران رضا شاه

• برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی ها :

• دیالک تیک

• بابتی سندز

• ناکجا آباد

• کافکا

برخی مقالات و اشعار احسان طبری:

- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع گیری ضدامپریالیستی
- تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
- طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
- یاران، بهار تازه در راه است
- درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)
- جامعه آینده و جامعه بی آینده
- بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران
- هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا
- هنر ، سیاست، تاریخ
- آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!
- سوگند دیگر
- در باره ملت و مساله ملی
- ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت ها و حاشیه ها
- درباره ی ژانر «تعزیه»
- مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران
- فرد انقلابی در زندگی عادی
- درباره ی تروتسکیسم
- چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!
- کودک اندر دیار سرمایه
- چگونه بحث کنیم؟
- محور مرکزی داوری درباره افراد و جمعیت ها
- پیروزی خورشید
- زندگی سیاسی و بی طرفی
- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع گیری ضدامپریالیستی

- زمان را گنج ها در آستین است
 - سخنی درباره ی شعر (فارسی)
 - شعری از پاتریس لوموبا نخست وزیر شهید کنگو
 - فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی
 - دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی
 - مارکسیسم و شناخت آینده
 - مهر و مهرگان
 - ولادیمیر ایلیچ لنین
 - مذهب و ملتگرایی
 - میهن پرستی
 - زنده باد جمهوری متکی بر اراده مردم!
 - رژیم و مذهب
-

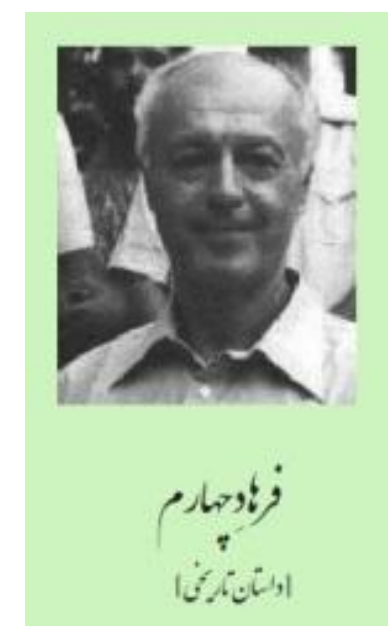
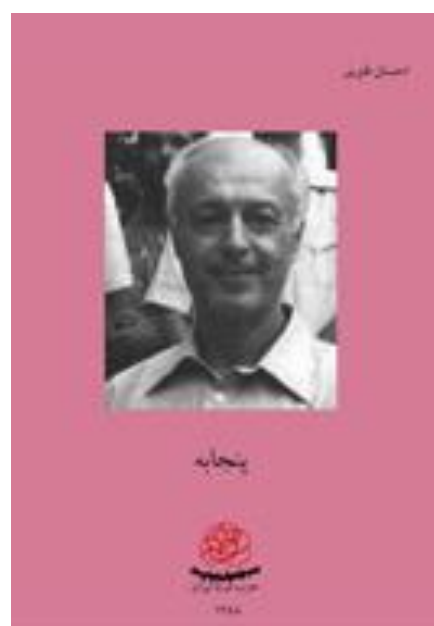
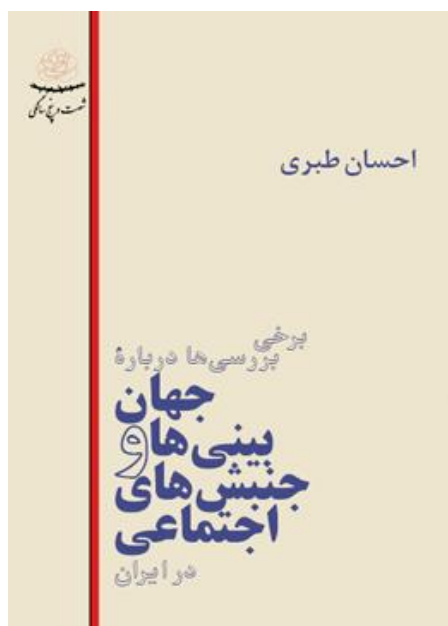
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری



از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشانشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

